

رمان گروهی بچه های 98love

نام کتاب: تک لرزه ی عشق

نویسندگان: کاری گروهی از ؛

♥ مهر آوا ، سایه ، رزا ، سراب ، محمد "ادمین" ، پریسا ، سودا ، سانیا ،

باران ، علیرضا ، هلیا ، ویانا و ساغر ♥

♥ 98LOVE ♥



تک لرزه عشق

تک لرزه ی عشق کار گروهی



کار گروهی بچه های 98 لایو

www.98love.ir

یا حق

**

نفس عمیقی کشیدم ..

خیره به بخار چایی بودم و لذت میبرددم ..

از بوی بارون لذت میبرددم .. از صدای موج ها ...

حتی از عطر خاک خیس ! ...

با بادی که وزید کمی لرزیدم و پتوی مسافرتی رو بیش تر دور خودم جمع کردم ..

نگاهمو از فنجون گرفتمو در حالی که این بار بی صدا به آسمون نگاه میکردم ، به پشتیِ صندلی تکیه کردم

آسمون سیاه بود ... سیاهه سیاه

چقدر دلم تنگ شده..... برای رنگ سیاه!! رنگ سیاه این آسمون !

مشکی نه ! فقط سیاه !!!

فنجونو از رو میزی که تنها جلوه ی تراس بود گرفتم ... یه میز و یه صندلی !!....

بین دو تا دستام اسیرش کردم و کمی از چای داغ نوشیدم ... حسه خوبی بهم میداد

مدتها بود که سعی میکردم خودم برم دنبال چیزایی که بهم حس خوبی میدن

دیگه فهمیدم که خوشبختی خودش به سمت آدم نمیداد

دیگه یاد گرفتم که اگه خودتو خوشبخت هم بدونی تا تلاش نکنی چیزی گیرت نمیداد

حتی از دستش میدی !...

بعد تو میمونی و یه عالمه بغض ... بغضایی که جنسشون فرق داره ..

اینجا نمیشکنن .. میشکونن !!

اشک نمیشن .. آب میکنن !

آهی کشیدم ... لبای خشکمو که حتی این چای داغ هم نتونست ترشون کنه ، با زبونم خیس کردم

آروم پس از مدتها اسمشونو زمزمه کردم ... پیش خودم ... بعد از روز ها ، ماه ها ، شایدم سالها ، با صدا !!

اسمه خانوادمو !

اسمشو زمزمه کردم شیرین بود ولی وجودمو تلخ میکرد خیلی تلخ ..

تلخ تر از یک فنجون اسپرسو ... بی شیر و شکر !!

ای کاش میشد حافظمو از دست بدم ... ای کاش میشد این 5 سالو فراموش کنم ...

این 5 ساله پر از زجر و مشقت

این 5 ساله نفس گیر ...

این سالایی که پر شده بودن از به یاد آوردن اینکه از یاد رفتی ...

شایدم اصلا در یادی نبودم !

این 5 سالی که اگه میخواستی در یه کلمه توصیفش کنی میشد :

+تنتهایی!

چشام بازم پر شد و من هم طبق معمول با نفس عمیقی که کشیدم و بازدمی عمیق تر جلوی اشکامو گرفتم ...
فنجون خالیو رو میز گذاشتم پا شدم ...وارد خونه شدمو در تراسو بستم
دندونامو به هم فشردم ..

یه چیز خوبی یاد گرفتم ...!اینکه فقط به خودم اطمینان داشته باشم!

بی اعتماد باشم به همه ی دنیا ..حتی خانواده ام!

خانواده ای که منو از یاد بردن!

تاریک بود ...خیلی وقت بود دوست نداشتم چراغو روشن کنم ...اونم منی که خیلی وقت بود ترس برام معنی
نداشت!

فقط نور کمی، از لامپای تزئینی که تو تراس بود وارد خونه میشد

در حالی که قدم برمیداشتم حواسمو هم جمع کردم که پام روی برگه هایی که همه جا ریخته بودن قرار نگیره

وقتی به کاناپه رسیدم خودمو روش انداختم چشمامو بستم

احساس میکنم اندازه ی تمام سالایی که زندگی کردم خستم! ...!

اندازه ی 22سالانگار که هیچ وقت نخوابیدم!

با یاد اوری اینکه باید تا پس فردا تمام وسایلمو جمع کنم این احساس خستگی به اوجش رسید

واقعا این همون چیزیه که میخوام؟؟ پشیمون نمیشم؟؟؟؟

هــــی خدایا!

من تو تصمیم گیری میلنگم ..همیشه میلنگیدمو حالااوف!...فک کنم این خوب باشه ...

شاید!

یاد 5 سال پیش افتادم ..یاد تصمیمی که گرفته شده بود و منم تایید کردم ...

ای کاش اون بخش از زندگیم حذف بشهبعد از اون اتفاق

بازم آه ... زندگیه من با آه پیوند خورده

به یاد قبلا افتادم و دختری که بودم ولی حالا انگار اون "من" نبودم!!

شاید.....

نه.....نه!

قطعا اون اتفاق زندگیمو تحت شعاع خودش در آورد ...

اون اتفاق یااون بازی سرنوشت!

دیگه از هرچی بغضه خسته شدم! ...!

صدای آهنگ هر لحظه شدت میگرفتمثلا موزیک مورد علاقمو گذاشتم برا بیدار شدن! وای خدا چرا من از
اینم متنفر شدم!همین طور که داشتم به خواننده بد و بیراه میگفتم آلامو قطع کردم .

با فاصله ی کمی دوباره صدایش بلند شد با چشای بسته دستمو روی تخت کشیدم گوشیمو گرفتم. داشتم بازم قطعش می کردم که متوجه شدم این زنگه تماسه !

کی می تونست باشه؟! !

من که کسیو نداشتم..! امکان نداره مامانینا فهمیده باشن بر گشتم... با این فکر اخی رو پیشونیم نشست . خواب آلود جواب دادم:

-بله بفرمایید؟! !

-سلام ببخشید خانم رامش نامجو؟؟

این دیگه کیه ؟

چطور منو میشناسه؟

با سرفه ای صدامو صاف کردم خیلی جدی گفتم:بله خودم هستم

-من از دفتر مجله "نگاه نو"تماس میگیرم راجب قرارداد با ...

وای چطور یادم رفته بود بین حرفش پریدم و سریع گفتم:بله بله ببخشید من یه مقدار سرم شلوغ بود یادم رفت تماس بگیرم حتما برای قرارداد خودمو میرسونم تهران

-مشکلی نیس خانم نامجو اطلاع داریم که تازه ایران رسیدین فقط تماس گرفتم که زمان جلسه مون رو اطلاع بدم شنبه صبح ساعت 10اگه امکانش هست ...

وای خدا چرا امکانش نباشه! من به خاطر همین برگشتم من برای مستقل بودنم هر کاری میکنم! بدون مکث جواب دادم :حتما ممنون بابت اطلاع رسانیتون آقای فخری

-پس من منتظرتونم خدانگهدار

برا یه لحظه اینقدر تو فکر رفته بودم که نفهمیدم به فرانسوی جوابشو دادم

- au revoir (خداحافظ)

این بهترین بهانه بود برای فرار از اون خونه ی سرد... از اون شهر غریب، که 5 سال از بهترین سالهای زندگیمو با بغض توش سر کردم .باید امشب بلیط تهرانو میگرفتم ...

پس اندازم که تا آخر عمرم نمیتونه کفافمو بده ؛من به این شغل احتیاج دارم... شایدم به آدماش !!!

با دیدن آسمون غبار آلود تهران تموم خاطرات گذشته بهم هجوم آوردن. قدم قدم از پله های هواپیما پایین میومدم یاد آخرین روزی که تو این شهر لعنتی سر شد، افتادم. خاطراتمو دوره کردم

اخم پدرم ، بغض مامان... که بر خلاف خیالاتم مانع نشدو گذاشت منو بفرستن به غربت. از همه ی اون روزا متنفرم ...

چطور دلشون اومد؟! !

یعنی یه بار نباید بهم سر میزدن؟! !

منو با اون خان عموی بد اخلاق ول کردن و به کلی فراموش شدم !
چمدونمو برداشتم و همزمان که تو سالن فرودگاه قدم میزدی سعی میکردم این افکار مسخره رو فراموش کنم
... کاری که بعد 5 سال موفق با انجامش نشدم
با یه تاکسی به خونه ی اجاره ایم رفتم . هیچوقت فکر نمی کردم تشریفات خان عمو به دردم بخوره کی فکرشو
میکرد داشتن یه وکیل خصوصی اینقدر تو این سفر کمکم کنه خونه ی کوچیکی بود ولی از سلیقه اون وکیل
عشق بیشتر از این انتظار نداشتم !
زیاد وقت نداشتم باید نیم ساعته خودمو میرسوندم . دلم نمیخواست تو اولین برخورد دیر برسم .
هوای تهران سردتر از رامسر بود . پالتوی قرمزمو سریع پوشیدم یه روسری قهوه ای سوخته سر کردم که رنگ
قهوه ای روشن چشممو بیشتر نشون میداد . یه آرایش ملایم کردم و خیلی زود از خونه بیرون زدم
اینقدرام وکیل بی عرضه ای نبود... خونه نزدیک دفتر مجله بود میتونستم تا اونجا قدم بزنم. به ساعت نگاه کردم...
10 دقیقه ای وقت داشتم !
قدم هامو آروم روی برگ های پاییزی می گذاشتم سعی می کردم از شنیدن صدای لذت ببرم. هه... لذت !...
خیلی وقته که دیگه واقعی حسش نکردم
از همون روزی که حرفای دانیال لعنتیو باور کردم... از اون همه سادگی بدم میاد !
من مدیونتم خدا جون بابت همه چیز ! آگه اونشب تو اون مهمونی لعنتی پلیسا نمیرسیدن
خودمم نمیدونم چی میخواست بشه شاید پدرم گفت آبروشو تو محل و دانشگاه بردم ولی حق نداشتم من رو از خونه
ام دور کنه! وطن و خانوادمو ازم بگیره !... حق نداشتم !...
با دیدن تابلوی بزرگی که روش نوشته شده بود "دفتر مجله نگاه نو" قدم ها مو تندتر کردم
جلوی در پسر جوانی داشت با یه دختر حرف میزد البته حرف که چی بگم بیش تر به ل/ل/س زدن شبیه بود! خوبه
اینجا ایرانه ...
زیاد عوض نشده فقط همه راحتتر خودشونو نشون میدن ... انگار عوضی بودن افتخاره !...
دکمه آسانسور و فشار دادم اما تکونی نخورد. اومدم یه بار دیگه بزنم
-خرابه خانم خوشگله کجا میری برسونمت؟
با شنیدن صدا به عقب برگشتم. همون پسر جلو در بود!

چپ چپ نگاهش کردم تند تند پله ها رو بالا رفتم. صدای پاشنه ی بوتم تو فضای ساختمون پیچیده بود. داشتم به
خودم فحش میدادم که چرا این بوتو امروز پوشیدم که با دیدن تابلو مجله نگاه نو لبخند عمیقی زدم .. ولی احساس
میکردم فقط رگه های محوی ازش رو لبم نمایان شده!

بازم خوبه یه وقتایی شانس میارم !

دقیقا ساعت 10 بود. وارد دفتر شدم و خودمو به منشی معرفی کردم. منتظر بودم صدام کنه ...
دفتر کم نوری بود با گیاه های آپارتمانی که رو برگاشونو گرد و خاک گرفته بود .

چقدر ذوق کردم وقتی وکیلیم بهم گفت کاری که میخواستم پیدا کرده و موقعیتش بد نیست!

اینجا اونقدرام بزرگ نیس.. شاید تو پاریس میتونستم موقعیت بهتریو پیدا کنم ولی نمیدونم چرا اسم ایران که اومد همه تصمیماتم عوض شد

-خانم؟ خانم رامش نامجو؟ بفرمایید آقای فاخری منتظرتون

بله ای گفتم و بلند شدم چند تقه به در زدم و داخل رفتم. بعد از سلام و علیک ها و تعارف های ایرانی بالاخره رو مبل روبه روی میزش نشستم. هیچوقت از این تعارفات خشک خوشم نمیومد!

-خانم نامجو با شما درمورد حقوقتون صحبت شده بود

-بله این هم نمونه ای از کارام هست

میدونستم منظورش همینه... چندتا از عکسامو جلوش گذاشتم ...

خودشم باورش نمیشد که با این همه استعداد حاضرم به این حقوق ناچیز قانع بشم! ولی میدونستم این تازه اولشه... من همینجا نمیومم... عکسارو همین طور که نگاهشون میکرد رو میز گذاشتم.

-عالیه! تعریفونو شنیده بودم شما میتونید خیلی خوب پیشرفت کنید... با وجود همکارهای خوبی که در این دفتر کار میکنن مخصوصا آقای مشتاق ایشونم تو راه هستن نمیدونم چرا دیر کردن! ...

با شنیدن صدای در سرمو چرخوندم آقای فاخری هم یه بفرمایید گفت

باورم نمی شد همون پسره ی بیشعور...! اینجا چه کار میکرد دختر بازیش تموم شد؟!!

وارد دفتر شد با تعجب نگاهش میکردم که آقای فاخری گفت:

-ایشون آقای آروین مشتاق یکی از بهترین خبرنگارای دفتر ما هستن البته در عرصه رسانه هم فعالیت خوبی دارن مشتاق با چشمای شیطونو لبخند کجکی اش گفت:

-خوشبختم خانوم...؟!!

همین طور محو نگاه میکردم...

(آروین)

عین مادر مرده ها نگام میکرد... حیف که خونگرمی تو وجودمه... وگرنه کیه به این چالغوز محل بده؟ انگار از دماغ فیل فین شده پایین...! تپیشو نگا... داهاتی ...

جلو رفتم و سلام و علیک پرملاتی با آقای فاخری انجام دادم ...

برگشتم سمت دختره و روی مبل رو به روییش نشستم .

نگاه چپی بهم انداخت . آقای فاخری برای درست کردن جو گفت:

-ایشون خانوم نامجو هستن... تازه از فرانسه برگشتن و تعریفشونم زیاد شنیدیم ..

پامو رو پام انداختم، با لبخند مزحکی گفتم:

- بله... مفتخر هستم به اشناییشون! ...

همچنان چپ نگام میکرد... نگامو ازش گرفتم و مزه ریزی کردم: ا

-قاي فاخري اين حقوق مارو نداديا! زن و بچه رو هوا مونده ..
اقاي فاخري خندید و گفت:

-کي ميتونه تورو بند زن و بچه کنه پسر جان؟! ولت کنن مثل کش ميپيري ميپري يه جاي دنيا...! يکم به فکر باش...
خوشم نيومد که جلو اين دختره بحثو به جاهاي باريك ميکشونه.تک سرفه اي کردم و جابه جا شدم .
با لبخند گفتم:

- نشد ديگه...بحثو عوض نکن برادره من ...
اقاي فاخري برگه هاي روي ميزشو مرتب کرد و گفت:

-درست ميگي...اين ماه يکم فروش کم بود...چاپ خونه هم همراهي نکرد و اين شد که حقوق ها اونطور که بايد و
شاید دستتون نرسيد ...
انگشتمو به هم قفل کردم وگفتم:

-اها...لطف کنين خانوم نامجو رو در جريان بده بستون هاي چاپ خونتون بذارين...يه وخ ديدن بچه هاي ايشونم
نون شب خواستن ...
نگاهمو سمت دختره چرخوندم تا ببينم تيكه امو گرفت يا نه! ...
لبخند محوي زد و با لحن ريلکسي تيكه مو کوبوند تو صورتم:

- نگران نباشين جناب...بنده مثل شما لنگ پول نيستم...به خاطر عشق و علاقه هم وارد اين کار شدم
اخم کردم و زير لب گفتم:

-اوه اوه..عشقت تو حلقم...!از قيافه ات ضايعه اس شبا نون سق ميزني بيچاره ...
چشم غره ای رفت و لب باز کرد که تند جواب بده ، اما اقاي فاخري فهميد همين اول راه سنگ و تيشه شدیم و پا
درميوني کرد :

-بله اميدوارم با همکاري هم بتونيم وضعيت مجله رو بهبود بدیم و شاهد پيشرفت روزافزونش باشيم ...
هر دو تاملون با حرص سمتش چرخيديم و نگاهي غضب الودي بهش انداختيم...بيچاره تو لاکش خزید و اروم تر
گفت :

-موفق باشيد!
نامجو زود کيفشو برداشت و بلند شد.منم بلند شدم و با اخم گوشيمو دستم گرفتم.خواستم چيزي بگم که نامجو زود تر
حرف زد :

-پس من از کي مشغول به کار ميشم؟

اقاي فاخري گفت: فردا راس ساعت 8 صبح ميتونين همراه اقاي مشتاق به تهيه ي گزارش ها برسین
زود گفتم:

- شرمنده من فردا نیستم ...
اقای فاخری اخم کرد و گفت:

- چرا؟ همین چند روز پیش مرخصی بودی که!
- نه راستش... یه کاری پیش اومده آگه میشه خانوم ناوجو خودشون به کارا برسند ...
اقای فاخری متعجب و ناراضی نگام کرد و نامجو با حرص گفت:

- نامجو هستم... رامش نامجو ...
نیشخند زدمو گفتم

-:خب منم همینو گفتم ... ناوجو ...
دندون قروچه کرد و قبل از اینکه حرفی بزنه فاخری گفت:

-باشه مشکلی نیست ولی سعی کن هرچه زود تر سر کارت برگردی ... باید سفت و سخت کار کنید تا پیشرفت
حاصل شه ...

نامجو یهو جدی شد و گفت:

-حتما... خدانگهدار ...

چرخید و فاخری هم گفت:

-خداافظ شما ...

خیلی سریع بیرون رفت و منم بعد خدافضلی با فاخری ، از اتاقش بیرون زدم. خبری از دختره نبود... از پله ها پایین
رفتم و دستی به موهام کشیدم که در کمال تعجب دیدم جلو اسانسور و ایساده و زیر لب حرف میزنه... پوزخندی
زدم و گفتم :

- خرابه عزیزه من... انقدر بزن تا شستنت بیوفته

چشمکی هم حواله کردم و سریع از پله ها پایین رفتم... صدای پوف بلندشو شنیدم و بعد ، قدم های سنگینش که باعث
میشد صدای بوت هاش تو ساختمون بیچه

بیرون اومدم و بین هیاهوی ادما و ماشین ها تو خیابون ، صدای زنگ تلفنم به گوشم خورد. دست کردم تو جیبم و
صفحه ی گوشیمو نگا انداختم. "سحر 28"

آه... امروز کلا روز گندیه... اون از دختره یی لوس که جلو در مثبت بازی درآورد و گذاشت رفت... اونم از نامجوی
گنده دماغ... این سحر فسیل هم کلکسیون بدشانسیمو تکمیل میکنه! صدامو صاف کردم و جواب دادم. با صدای لوسی
گفت

الو؟ آروین؟ هانی چرا گوشیتو جواب نمیدی!
سعی کردم عادی باشم:

- عه؟ سلام سحر تویی؟ چه خبر از اینورا !
با صدای ناراحت جواب داد:

- پس انتظار داشتی کی باشه؟ دلم برات تنگ شده بود بی معرفت !
لبخند زدمو گفتم:

- اختیار داری... ما که جز سحر خانوم کسی رو نداریم... منم دلم تنگ شده بود کارام زیاده فقط ...
سحر نق نق کرد:

- همش کار کار کار... بابا این دل من چی پس... هی تاپ تاپ میکنه برات ...
ای مرده شور دلتو ببرن... بگو لنگ پولم زنگ زدم دیگه... دختره ی لش ... بی حوصله جواب دادم:

- به بزرگیت ببخش دیگه خوشگلم... من باید برم پشت خطی دارم ...
- کیه؟

ینی فضول در چه حد! کلافه گفتم:

- مامیه... کارداره حتما بعدا اس میدم... فلا بای ...
- بای عشقم ...

قطع کردم و بلافاصله گوشیم زنگ خورد! با تعجب به اسم مخاطب نگاه کردم... «آنیتا» ...
اوه اوه! این یکی دیگه شوخی بردار نیست... زود جواب دادم و با لحن قشنگی گفتم:

_ به به... ملکه ی قلبم از ما خبر گرفت؟ جونم خانومی؟
- سلامت کو ..

- سلام خدمت قشنگ بانوی ما ...

- چیه؟ یارو مخش تیلیت نمیشد...؟

- چی؟ منظورت چیه؟

- هه... منظور؟ هیچی... برو به تیک زدنات برس ...

- وایسا ببینم... دلبندم چرا اینطوری میکنه هنو از راه نرسیده! مامی زنگ زده بود داشتم با اون میحرفیدم ...

- ننه ات تو خونه اندازه ی کافی نمیبینت؟ باز بت زنگ میزنه؟

دستپاچه خندیدم و گفتم:

- بیخیال دیگه عروسکم... اعصابتو خورد نکن حیفه اون فکر خلاقت به چیزای دیگه مشغول شه ...
پوفی کشید و گفت:

- اره... شب دستم خالیه... هستی؟

نیشم باز شد و زود گفتم:

-تنهایی؟ مامی ددی نیستن؟

- نه رفتن دو سه روزی آلمان... زن آدرین زاییده... رفتن بچه ی اونو ببینن ...

- ایشالا بیان بچه ی تورو ببینن ...

خودم خندیدم اما آنیتا بیخیال و سریع گفت:

-شب منتظرم... دیر برسی خوابیدم... بای ...

زمزمه کردم:

- تو خوابتم میام جیگر... بای ...

رد نیشخند رولیم بود... برگشتم و سرمو بلند کردم که با تعجب نامجو جلو چشم ظاهر شد! عین کلاغ بهم زل زده

بود وقتی دید متوجهش شدم چشم غره رفت و روشو برگردوند ...

نیشخندم پررنگ تر شد و جلو رفتم. بدک نیس یه فرصت دوباره بش بدم... فردا پس فردا عقده ی با من بودن باد

میکنه رو دلش ... با لحن مرموزی گفتم:

- چي شد؟ آسانسور اومد بالاخره؟

نگام نکرد و با اخم به خیابون زل زد ...

ملایم تر پرسیدم:

- وسیله هستااا... میخواین برسو نمتون ...

دستاشو رو سینه بغل گرفت و خیلی خشک گفت:

-ممنون... به خانوم بچه ها برسین شما ...

اخم کردم و زیر لب گفتم:

-به درک... عرضه شو نداری... اخرشم میمونی میترسی اوسکول ...

برگشتم سمت ماشینم رفتم ...

حس کردم متوجه شد چون بعد یه چش غره ی حسابی دستشو بلند کرد و تاکسی گرفت؛ سوار شد و رفت .

(رامش)

داشتم از حرص میمردم پسره مونگل فکر کرده کیه روانیه خل و چل یه لحظه از حرفای خودم خندم گرفت!

از پنجره تاکسی به خیابون و مردمش زل زده بودم، یکی دست بچشو گرفته بود و میرفت، دست فروشی که وضع

لباساش جالب نبود، دختر پسری که دست تو دست هم راه میرفتن و میخندیدن..

اهی کشیدم دوباره ذهنم رفت سمت اون اتفاق 5سال پیش ... من و دانیال ، دست تو دست هم تو خیابونا... چه

روزی خوبی بود .

با صدای راننده به خودم اومد :

-خانوم رسیدیم

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم . بارون نم نم میبارید. بی اختیار پاهام کشیده شد سمت پیاده رو دوس داشتم زیر بارون قدم بزنم و خاطراتمو مرور کنم.

خاطرات اولین عشقمو... اولین باری که دستش کشیده شد رو گونم ... درست 5-6 سال پیش بود ؛ جلوی مدرسه منتظر ایستاده بودم تا بابام بیاد دنبالم . هرچی منتظر موندم نیومد!

این شد که خودم راه افتادم سمت خیابون که تاکسی بگیرم . اروم اروم قدم بر میداشتم. اوایل مدرسه ها بود و هوا یه کم سرد !...

دستم تو جیب مانتوم فرو کردم .کنار خیابون ایستادم تا برم اون سمت و تاکسی بگیرم . پامو که توی خیابون گذاشتم... دیگه هیچی نفهمیدم وقتی بیدار شدم حس کردم دست و پا ندارم!

سرم سنگین شده بود انگار بدنم مال خودم نبود ... صدای پرستارو میشنیدم که میگفت

-دکتر ،دکتر ،مریض به هوش اومد

همین حین بود که سرمو چرخوندم و پشت شیشه مامانمو دیدم زل زده بود بهم و چشماش پر از اشک بود . دکتر رسیده بود بالای سرم و داشت وضعیتمو چک میکرد و گفت منتقلم کنن به بخش ظاهرا سه روز بود که تو بیمارستان بودم اما هیچی یادم نبود.

انگار همین چند دقیقه پیش پامو گذاشتم توی خیابون اون اتفاق گذشت و حالم بهتر شده بود از بیمارستان مرخص شدم ولی چند روز استراحت داشتم .یکی از پاهام شکسته بود و توی گچ بود سرم ضربه بدی خورده بود . دکتر گفتن خیلی شانس اوردم که حافظه ام رو از دست ندادم ...

با توضیحات مامان متوجه شدم که اون روز واسه بابا کار پیش اومده بود و نتونست بیاد دنبالم منم چون خیلی منتظر مونده بودم و خسته شده بودم رفتم که تاکسی بگیرم و تصادف کردم.مامان گفت خانواده اونی که زده بود بهم هر روز میومدن توی بیمارستان ملاقاتم ولی من بیهوش بودم ... تمام بدنم درد میکرد آشنایی من و دانیال از اونجایی بود که متوجه شدم قراره خانواده اونی که زدن به من بیان واسه عیادت من !

با صدای بوق ماشین به خودم اومدم اونقدر تو فکرو غرق گذشته بودم که متوجه نشدم کی رسیدم به اینجا .. خیلی از خونه دور شده بودم برگشتم و راه افتادم سمت خونه و سعی کردم افکار مزاحمو از خودم دور کنم تند تند قدم بر میداشتم
کلیدو تو در چرخوندم و در رو باز کردم و رفتم تو خونه.

خونه مثل همیشه سوت و کور و ساکت و البته تاریک ..لباسای روی مبل روکه از دیشب اونجا بود جمع و جور کردم و آب رو گذاشتم تا جوش بیاد بلکه بشه سردی خاطرات گذشته رو با یه لیوان چای داغ فراموش کرد . به ساعت نگاه کردم ..از صدای قاروقور شکم فهمیدم که وقت ناهاره ..

خیلی دلم واسه لوبیا پلو و زرشک پلو مادر جونم تنگ شده بود،اخه سال هاست که فوت کرده و حسرت به دل موندم .

"رامش..رامش جان .بیا عزیز دلم بیا ببین مامان بزرگ چی درست کرده برات..."

صداش همیشه تو گوشم بود.صورت مهربونش یه لحظه از جلوی چشم دور نمیشد ولی افسوس خوردن به دقیقه های بی اون برای من غذا نمیشد .

در یخچال رو باز کردم،ماشالا...پر از خالی بود.به ناچار زنگ زدم بازم برام فست فود بیارن!!از مزه اش دی گ حالم بهم میخورد !

روی کاناپه دراز کشیدم و دوباره غرق خاطره ها شدم.مامان بزرگم همیشه بین من و بقیه ی دخترا یه دنیای متفاوت میدید.من احساسی و خیلی زود رنج ولی دختر همسایه و دخترای فامیل زرنگ و باهوش ...! تلوزیون رو روشن کردم ..

اولین شبکه که دیدم اخبار بود.یهو یاد فردا افتادم .باید دنبال یه سوژه خوب و عالی میگشتم تو این شهر کثیف ..ولی یه چیز خیلی خوب بهم ارامش میداد اینکه فردا اون پسره عوضی رو نمیدیدم .

دستمو بردم بالا تا موهامو یه صفایی بدم که جای یه زخم قدیمی خورد به چشمم..جای تیغی که به خاطر اون دانیال بی همه چیز رو دستام کشیده بودم!یادمه یه دوست خیلی صمیمی داشتم به اسم " مهشید."

قبل این که اون اتفاق لعنتی بی افته بو برده بودم که یه رابطه ای بین مهشید ودانیال هست!ولی خودمو میزدم به اون راه.بعد این که رفتم پیش عمو نه مهشید رو دیدم نه دانیال رو .

با صدای زنگ ایفون از فکر کردن به دو تن از عزیزانی که سرنوشتمو کامل خراب کرده بودن بیرون اومدم .
-مرسی اقا بفرمایید

-خانوم بقیه پولتون ..

-مال خودتون..انعام شما

عاشق این بودم که پیترزا رو داغ بخورم.به سرعت درشو باز کردم و نوش جان کردم !

بالاخره پلکام سنگین شد و خوابم برد...صبح با صدای جیک جیک یه گنجشک از خواب پاشدم..ساعت 7 صبح بود.به نظرم عالی بود .

یه صبحانه ای خوردم و آماده شدم!از نگاه های سرد و پر هوس وطمع الود مردا بدم میومد.واسه همین هرگز ارایش سنگین نمیکردم .

مث بعضی دخترا صورت خسته و مضطرب و بی ارامشو رو قایم نمیکنم پشت یه ارایش غلیظ !

چون میدونستم اسانسور خرابه این بار یه کفش اسپرت پوشیدم !

اولین قدم رفتم دفتر کار ببینم برنامه چیه!؟!!

به سرعت پله هارو بالا رفتم و رسیدم. خانوم منشی اشاره ای کرد و رفتم داخل .
 آقای فاضری یه سری توضیحات داد که باس چیکارا کنم. بعد تنظیم کارای تو دفتر زدم بیرون و تا ساعت 5 عصر
 تو خیابونا دنبال سوژه بودم !
 وقتی رسیدم خونه تن خستم و رها کردم رو تخت. خیره به سقف بودم که رفتم قاطی خیالات و فکرای ازار دهنده ام !
 یاد اولین باری افتادم که دانیال زنگ زد به گوشیم :
 "-سلام خانوم رامش نامجو؟
 -بعله خودم بفرمایید ..
 -من دانیال فیاض هستم، جسارتا همونی که با ماشین زد بهتون .
 -آهااا.. بعله .. اقا شما قصد کشتن منو داشتین خدا وکیلی یا اینکه با چشمای بسته رانندگی میکردین؟
 -ببخشید منظورتونو نفهمیدم ..
 -کاملا واضحه شما جوری زدین به من که به زور اسم خودم یادم میاد
 -خانوم نامجو من مزاحمتون شدم که بگم واقعا متاسفم از تصادفی که پیش اومد راستش
 -لازم نیس ادامه بدین من نمیخام راستشو بدونم فقط میخام بگم اگه 1% من مرده بودم دیه شما هیچ وقت جای خالی
 منو واسه خانوادم پر نمیکرد. انقد وضعمون خوب هس که نیازی به پول شما نداشته باشیم .
 -بعله شما درست میگی من شرمنده ام عزیزم.. ببخشید ینی خانوم نامجو
 -لطفا حواستونو جمع کنید موقع رانندگی آقای نسبتا محترم !
 -چشم حتما .. مرسی واقعا... کاری ندارین؟
 -از اولشم نداشتم به سلامت خوش اومدی .
 -ممنونم از این همه محبت خدانگدار
 -bye
 مرتیکه فک کرده کیه .. عزیزم عزیزم ..."

جای زخم رو دستمو گرفتم و یه قطره اشک از گوشه چشم افتاد پایین.

لعنت به گذشته .. لعنت به من .. لعنت به هرچی مرد و پسره ..
 زیر لب گفتم:

-خاطرات مثل تیغ کنده ان که نمیبرن .. فقط زخمی میکنن ...

اه بلندی کشیدم و به طرف دیگه ی پهلوم خوابیدم. تصمیم داشتم موهای بلند و لختمو کوتاه کنم.. چون دانیال از موی
 بلند خوشش میومد . میخاستم تمام چیزهایی که اون لعنتی دوس داشت من برعکشو داشته باشم .
 هی روزگار.. با من نساختی چطوری باهات بسازم ...
 نشستم لبه ی تخت و به ارومی از جام برخاستم و از اتاق خارج شدم .

پالتوی خز داری که از زنمو به عنوان کادو تولد گرفته بودم با خودم آورده بودم .. پوشیدمش واماده شدم برای قدم زدن داخل شهر به این بزرگی و بی رحمی ..

کمی که قدم زدم چشمام پر اشک شد .. تو این چند وقته شده بودم مثل یه دختر ضعیف و بی کس... کافی بود یه پلک سنگین بزخم دیگه تموم بود. دنیا میرفت زیر آب ...

ولی یه چیزی مانع شد..اره ...وای بوی لبو بود که معلومه خیلی داغه..رفتم جلوتر ..

دستفروش هایی که کنار خیابون با چراغای پر نور و چرخ های بزرگ و کوچیک در حال فریاد زدن بودن و هر کسی جنسی رو که در گاریش داشت به رخ دیگری می کشید ..

بی اختیار به سمت یکی از دستفروشا کشیده شدم..پسری بود با موهای خرمایی و پوست تیره..ترکیب صورتش جالب نبود ولی انقد زشت نبود که نشه نگاهش کرد،ولی برای من که فرقی نمیکرد..ذاتشون یکیه ..

ظرف رو گرفتم و پول رو پرداخت کردم ..

-هوا سرد بود دستکشم رو در آوردم و گذاشتم زیر ظرف پلاستیکی بلکه گرم بشن !

با خوردن دستی به پهلوام از دنیای گرمی که ظرف لبو بهم داده بود پریدم بیرون ...

-خانومی...این شماره منه ..منتظر تماس هستم ..

-چی؟؟؟؟؟؟

-مگه نمبینی؟گذاشتمش تو جیبیت برش دار یه تک بزنی حله ...

کاغذ رو در آوردم و هزار تیکش کردم ..قبل این که بره دستمو بردم بالا تا سیلی محکمی بزخم به خاطر کار احمقانش صدایی شنیدم ..

با دیدنش اخمام تو هم رفت .وای خدای من...آورین مشتاق.....

آروین زل زده بود تو چشمامو نگام میکرد. بدجور اعصابم بهم ریخته بود، نیشخندی زد و ظرف لبو رو از دستم گرفت

شروع کرد به خوردن و حرف زدن :

- به به عجب لبویی دستتون درد نکنه تو این هوای سرد لبو میچسبه !

با نارضایتی گفتم :

- خیلی بی انصافی همشو خوردی ...

- وای واستون نداشتم ببخشید حواسم نبود ! اینقد هوا سرده خوردن لبو میچسبه ...الان براتون میخرم ..

اصلا بهش محل ندادم وبا پشت چشم نازک کردی برای ، پسری که اگه اروین نبود مطمئنا یه سیلی از من نوش جان میکرد ، راهمو کشیدم سمت خیابون و قدم زنان سمت خونه رفتم. انگشتم یخ زده بود .

دستکشامو پوشیدم و دستامو بهم چسبوندم که گرم بشم . یهو یه ماشین کنارم وایساد و صدایی توجهمو جلب کرد:

-بفرما برسونمت...

اصلا محل ندادم دوباره همون صدا ،صدام کرد :

-خانم نامجو! برسونمت ..

رومو برگردوندم دیدم اروین با اون نیشخند مسخره اش سرشو از شیشه بیرون آورده و وسط خیابون صدام میزنه !
بی تفاوت گفتم:

-میخوام قدم بزnm بفرمایید ...

- من لیو هاتونو خوردم شماهم سوارشید که بی حساب بشیم
تو دلم گفتم پسر اینقد پروو ندیدم !نمیدونم چی شد که سوار ماشین قراضه اش شدم
- اگه پیاده میرفتی تا خونه اخرش از سرما قندیل میبستی هههه ..
اخم کردم و گفتم:

-ماشین قراضتون با پیاده بودنم فرقی نداره... هر دوش سرده بخاری نداره ...این ماشینه یا فرقون که هی واسش
کلاس میزاری ...؟! !

کمی ناراحت شد و سرشو پایین آورد و حرفی نزد .انگار تند رفتم !
خودمم از رفتارم کمی ناراحت شدم حرفو عوض کردم :

- امروز سوژه ای پیدا نکردین؟! من تو شهر گشتم اما چیز بدرد بخوری ندیدم بازم باید بگردم تا چیز خاص پیدا
کنم!تا وقتی خبر نیست خودمون باید بریم دنبالش و خبر بسازیم

اصلا حواسش به من نبود !...

- آقای مشتاق؟! الوو...؟مشتااااااق؟

تکونی خورد و به سمتم برگشت

- چیه ترسوندی منو بابا !!!

- خوب صداتون کردم کجایی!! منو دعوت کردی تو ماشینتون خودتونم رفتی تو دنیای خیالات !میدونم مشکلات
زندگی و زن و بچه اصلا واستون حواس نذاشته ... اصلا من پیاده میشم...بقیه راهو میخوام قدم بزnm همین کنار
بایستین ..

- نه خانوم نامجو میرسونمتون شبه هوا سرده!نمیشه یه خانوم مثل شمارو تو این شهر تنها بزارمو برم ..ببخشید این
لبویی که خوردم انگار حواسمو برد پیش خودش چی توش ریخته بودین ..؟؟؟؟

شروع کرد به خندیدن .. چشم غره ای رفتمو حرفی نزدم ..نزدیکای خونه وایساد و پیاده شدم و ازش تشکر کردم ...
وقتی خواست بره شیشه ماشینو پایین کشید و گفت:

-فردا پیام دنبالتون برسونمتون دفتر ..!؟!

باز با همون نیشخند چندانیش خیلی اعصابمو بهم ریخته بود ..

«خداافظ»-ی زیر زبون گفتم و رومو برگردوندم و سمت خونه رفتم... بی جواب موند و گازید و رفت. خیلی خسته شده بودم تموم بدنم یخ کرده بود ..

تو خونه که رفتم گرما وجودمو گرفت .میچسبید بخوابم اما هنو غذایی نخورده بودم و قاروقور شکمم به راه بود. یه لحظه یاد لبوی داغ و خوشمزم افتادم که یهو عین عزرائیل ظاهر شدو خوردش نمودنم چرا هر جا میرم جلو چشممه ...

تو اشپزخونه رفتم در یخچال باز کردم !چیزی واسه خوردن نبود ...دیگه از غذای بیرون حالم بهم میخورد به ناچار تخم مرغ گرفتمو نیمروش کردم خوردم .

لااقل اینطوری معدم ضعف نمیکرد !

حوصله در آوردن لباسمو نداشتم رو کاناپه لم دادم. نمودنم چی شد که یهو خوابم برد .

خمیازه ای کشیدم ...به عادت همیشگی دستامو دراز کردم و کش و قوسی به خودم دادم...احساس میکرده بدنم کوفتست

کمی تو جام وول خوردم و چشمامو به ارومی باز کردم ...

به دورو برم نگاه کردم

یه لحظه احساس کردم فراموشی گرفتممن الان کجام؟

اهان ...دیروز خسته بودم و همین طوری رو کاناپه خوابم برد ...

چبیش ...برا همینه که بدنم کوفته شده !!

الکی تو خیابون دنباله سوژه بودم !

به قوله عمو سوژه خودش میاد اگه چشاتو باز نگه داری !

سوژه؟ و ااااااااااای !

یه لحظه خودم از صدای (وای) بلندم ترسیدم اما بدون هیچ وقفه ای به سمت سرویس دویدم ...!

امروز باید میرفتم دفتر ...اصلا کارو یادم نبود !

با عجله دست و صورتم رو شستم بدون خشک کردنه صورتم با حوله ، به سمته آشپز خونه رفتم ...میدونستم

عادته بدیه ولی خوشم نمیومد ..

دوست داشتم همیشه صورتم خودش خشک بشه ...مثل موهام که هیچ وقت بعد حموم خشکشون نمی کنم !!

چای ساز رو روشن کردم و تو همان زمان به سمت اتاق رفتم ..

لباسای تنم چروک شده بودند .. همین طور که دکمه های مانتومو باز میکرده با نگاهم دنبال یه مانتو یا پالتو برای

پوشیدن میگشتم !!

همه چی آشفته و بی نظم وسطه اتاق ولو بودن ..حوصله ی چیدشون تو کمدر رو هنوز پیدا نکرده بودم !

وقتی دکمه ها رو باز کردم زود مانتو رو از تنم در اوردمو رو تخت انداختم ... چشمم به مانتوی سرمه ای رنگی

افتاد ..

از بینه وسابلا بیرون کشیدمش ..

خدا رو شکر زیاد چروک نیست !
 دوربین و شال سفیدمو گرفتم و به سمت آشپز خونه رفتم ... ساعت 8 باید اونجا باشم. دقیقا 28 دقیقه وقت دارم !
 نفسمو به بیرون فوت کردم !
 با آماده شدن چای در یخچالو بستم ... شکلات تلخی که دیروز خریده بودم رو گذاشتم کنار فنجونه چای ...
 با این روند و سرعت به موقع نمیرسم .. باید به اژانس زنگ بزنم ...
 به گمون شمارشو داشتم !یه لحظه صدای مشتاق برام طنین انداز شد !
 " فردا پیام دنبالتون برسونمتون دفتر ..؟! "
 نه بابا .. یه چیزی میگفت برا خودش ...
 مر تیکه ی دختر باز !
 نمی دونم چرا این قدر استرس داشتم ..برا آینده ..مستقل بودم ..!
 مگه این همون چیزی نیس که خودم میخواستم؟
 آزادی ...بدون اینکه مجبور باشم حرف کسی رو گوش کنم ...حتی اگر حرفاش فقط از رو نگرانی باشه !
 فنجون خالی رو همین طور نشسته سر میز گذاشتم و از رو صندلی بلند شدم ..
 با اژانس تماس گرفتم 5 دقیقه تا اومدنش فرصت داشتم ..
 چرا این قدر زندگیم به هم ریختست؟!
 ای کاش قبل ازینکه کار در دفتر مجله رو شروع کنم به خودم تایی میدادم تا خودمو جمعو جور کنم !
 دوربینو گرفتم و به سمت در قدم برداشتم ..
 قبل از خارج شدن نگاهی از تو آینه به خودم انداختم ..
 با این چشمای پف کرده و صورت بی رنگ و رو، کی حوصله تیکه های مشتاقو داره سریع رژ صورتیمو زدم و
 داشتم عطرقاچارل -Cacharel- که رابین برای تولدم خریده بود و رو خودم خالی کردم . صدای آیفون بلند
 شد..... 5دقیقه شد؟ چه زود!
 کفشای سفیدمو پوشیدم و سریع از خونه خارج شدم
 با صدای بوق ماشین با قدم های سریع و کوتاه به سمتش رفتم ..
 نفس عمیقی کشیدم...یه روز کاری دیگه !!
 "من میتونم ..اره رامش ..تو میتونی ...میتونی مثل همیشه با قدرت باشی و از پس کارها بریبای ... "
 ...با این حرفا انگار انرژی گرفته بودم ..شاید خودم به خودم انرژی داده بودم !!!!!!
 من میخوام جوری شروع کنم که این شروع هرگز پایانی نداشته باشه !
 من رامشم ..رامش الان .. یه دختر قوی ..
 نه دختر شکننده ی قبل!
 همونطورکه داشتم باخودم حرف میزد سوار ماشین شدم وادرس دفترو بهش دادم .

ماشین راه افتاد به خیابون و آدماش نگا کردم؛ کاش امروز بتونم یه سوژه پیداکنم ...! کمی جلوتر دخترپسری دیدم باهم راه میرفتن ..

دوباره یادآوری 5 سال پیش ...

روزای خوبم به جهنم تبدیل شدن ...

روزایی که خانوادمو ازم گرفت و من یه قربانی شدم... یه قربانی! ...

دانیال لعنتی... تصور قیافشم برام زجرآورده ...

توفکر بودم که گرمی اشکو روی گونم حس کردم، دوباره چشم پرشده بودن

آه... دوباره خاطرات نفرت انگیز... صورتمو پاک کردم و بینی مو بالا کشیدم سعی کردم بهش فک نکنم

_خانم رسیدیم

کرایشو حساب کردم و با سرعت پله ها رو بالا رفتم .

وارد دفتر مجله که شدم نفسم بالا نمیومد

-خانوم نامجو پس شما کجایی همه منتظرن !

-م..من... واقعا متاسفم !

-بفرمایین تو ...

باعجله در زدم و داخل رفتم که دیدم فاخری و مشتاق بهم زل زدن ! فک کنم سرو وضع خیط بود ...

بدجور نگام میکردن همین طور که نفس نفس میزدم گفتم :

-واقعا ... ببخ .. شید .. دیو... شد

نیش مشتاق شل شد و با لحن مرموزی گفت :

_بفرمایید خانم ناوجو

چشم غره ای بهش رفتم رو مبل خاکستری روبه روش نشستم آقای فاخری کمی سفارش بهمون کرد

_خیالتون تخت قول میدم سوژه ی خوبی پیدا کنم

دوربینمو برداشتم و راه افتادیم

تو پله ها بودیم که اروین گفت

-خانوم ناوجو

-نامجو هستم

چشاش شیطون شدو گفت

_منم همونو گفتمچشاتون پف کرده چرا...مثل اینکه خوب خوابیدین! ...

نیشخند چندشی هم زد زود از پله ها پایین رفت میخواستم بدبکوبم تودهنش نشد

با اخم سوار ماشینش شدم ولی هنوز احساس میکردم نیشخند به لب داره

گوشی اروین زنگ می خورد ولی برنمیداشت

-سرم درد گرفت میشه برداری؟

-دوستمه بعدا زنگ میزنم

-اخه گفتم شاید خانوم بچه ها باشن کار واجب داشته باشن

یه اخم ریزی رو پیشونیش اومد که خیلی بابتش حال کردم..... حفته پسره ی دختر باز ...!

(آروین)

با اخم وارد ماشین شد دختره ی امل ... بلام نیس آرایش کنه .. نصفه..

خب تو که میخواستی رژ بزنی یه چیز به اون چشای بی ریختت میزدی بیچاره دوست پسرشچی میکشه از دست این دختر

اصن کی با این دوست میشه..... نیشخند رو لبم پر رنگتر شد که احساس کردم رامشم متوجه شد

وای بازم این دختره زنگ زد خجالتم نمیکشه عجب کنه ایه

_سرم درد گرفت میشه برداری

اووو دختره بی اعصاب!...

-دوستمه بعدا زنگ میزنم

-اخه گفتم شاید خانوم بچه ها باشن کار واجب داشته باشن

پوزخندی زد که رو اعصابم بود نشونت میدم حالا به من تیکه میندازی دختره ی امل من نمیدونم چی تو پاريس

یادگرفته حتما تو کلیسا کار میکرده!.....

بعد از حرفی که بهم زد اخم کردم و سکوتی بینمون به وجود اومد با این دختره مگه میشه حرف زد زبونش نیش ماره

دوباره زنگ گوشیم به صدا در اومد این سانازم دیگه شورشو در آورده!....!

رامش زیر چشمی با پوزخند داشت نگام میکرد ..برای رو کم کنی این دخترم که شده یه بار دیگم صدای نحششو تحمل میکنم

_سلام عزیزم خوبی؟دیشب خوب خوابیدی؟

_آروین چرا یه هفتس جوابمو نمیدی؟

- عزیزم بدون تو برای منم سخته.

پوزخند رامش جمع شد نمیدونم زیر لب چی داشت میگفت.... فک کردی رامش خانوم... بهتر از تو رو دارم!

_آروین منو به بازی گرفتی...اخه چرا؟!...مگه نگفتی تا آخرش هستم ..

اووووووووف کی حوصله ی اشک و زاری این دماغ عملی رو داره!

_بعدا در موردش هر میزنیم .. باشه قربونت برم؟ مواظب خودت باش بای ...

سریع گوشيو قطع کردم که صدای فین فینشو دوباره نشنوم.....به رامش نگاش کردم زیاد حرصی نشد!

ریلکس داشت از شیشه بیرونو نگاه میکرد....این دختره اصن عشق و عاشقی حالیش نیست

به رو به روم خیره شدم ..

یه دفعه گفت

-واستا..... بهت میگم بمون ..
با تعجب به سمتش برگشتمو گفتم
-چی شده ؟

_میگم بمون مگه اون بچه رو نمیبینی که داره آدامس میفروشه
سرمو چرخوندم به سمتی که اشاره کرد ..
_خب؟

_ مگه دنبال سوژه نبودیم؟

بدم نمیگه ... به چهره غبار گرفته پسر بچه خیره شدم حواسش به جعبه آدامساش نبود سرش تو کتابی بود که تو دستشه ... لبخندی رو لبم نشست ... سوژه خوبی میشه ... هر چند تکراری ... ولی خب .. خبر فرعی بود !
خوبه با این همه عنقی مغزش درست کار میکنه ... از لبخندم متوجه شد که منم راضیم و از ماشین پیاده شد ...
با هم به سمت پسر بچه ی روی نیمکت رفتیم
برایه لحظه اخمام تو هم رفت .. تو این سرما ؟ این بچه چی کار میکنه ؟ ..
پسر بچه متوجه ما شد ... با دیدنمون که به سمتش میرفتیم با ذوق پا شدو اون هم فاصله ی بینو کم تر کرد ..
جعبه ی پر از آدامسو کمی بالا تر آوردو گفت
-عمو آدامس میخری؟ خیلی ارزونن .. از همه جا بهتره .. عمو میخری ؟
با اخمی که از شدته ناراحتی بود به نامجو نگاه کردم ... اون هم کمی غم تو صورتش دیده میشد .. این مشکلات چیزایی که تو کار ما همیشه دیده میشن ولی ادم هیچ وقت بهشون عادت نمیکنه !

(رامش)

رو به رو پسر بچه زانو زدم .. بینی چند سألشه؟
نفسه عمیقی کشیدم تا بغضه تو گلوم از بین بره ... با زبون لبا خشک شدمو تر کردم و گفتم
-عزیزم سمت چیه؟
نیم نگاهی به مشتاق انداختو بازم نگاهش رو من ایستاد .. انگار فهمیده بود یه چیزی این وسط درست نیس !
پسر بچه-اسمم پوریاست ...
و بعد با لحنی که توش غم بود ادامه داد
-خاله شما هم آدامس نمیخواین؟
لبخندی به صورتش پاشیدمو گفتم
-البته که میخرم .. فقط قبلش میخوام چند تا سوال ازت بپرسم .. آگه بهم جواب بدی هر چیب آدامس داری رو میخرم
با ذوقی مشهود گفت
-راس میگین؟ اره .. جواب میدم ..
نیم نگاهی به مشتاق انداختم ... سرشو به نشونه ی تایید تکون داد ..
تایید چی؟
راضی کردنه این بچه ی معصوم؟

ای خدا!

ایستادم در حینی که به صدلی ها اشاره میکردم گفتم

-بهتره بشینیم ..

ساکت به روبه روم خیره شده بودم ... صدای مشتاق سکوت چند دقیقه ای رو شکست
-بهتره ناراحت نباشین .. اگه بخواین هر بار این عکس العملو داشته باشین تو کارتون نمی تونین موفق باشین ..
حق با اون بود ولی .. نمی تونستم صحبتای اون بچه ، پوریا رو ، فراموش کنم ..
با لحنی که توش غم موج میزد گفتم

-میدونم .. میدونم باید عادت کنم ولی همیشه ...

مشتاق-به هر حال ... باید برا موفقیت تو کارتونم که شده این کارو کنید .. راستی.... رسیدیم !!..

با تعجب ساختمون نگاه کردم .. اصن نفهمیدم کی رسیدیم !

سرمو از سمت شیشه به طرفش چرخوندم که جواب پوزخندی که حتما به لب داره رو بدم ولی انگار اونم زیاد
حالش خوب نبود اصن فکر نمی کردم میتونه واسه یه دقیقه تو زندگیش جدی بشه !
خواستم درو باز کنم که گیر داشت چند بار دستگیره رو بالا و پایین کردم ...
_به سمت داخل بکش بعد بازش کن ..

بالاخره باز شد... اصن حوصله چیزو نداشتم... این مشتاقم این لگن و نداشت بهتر بود

زیر لب خداحافظی کردم و پیاده شدم ...

تند تند پله ها رو بالا اومدم و وارد دفتر شدم ... من نمیدونم این آسانسور کی میخواد درست شه !? ...

با چند تقه وارد اتاق آقای فاخری شدم..... داشت با تلفن حرف میزد

_پله حتما... خیالتون راحت ..

_باشه خدافظ

با دیدن من احساس کردم حرفشو زودتر تموم کرد

_سلام آقای فاخری

با لبخند گوشی تلفنو سر جاش گذاشت و پرسید

-خب .. چی کار کردین؟

-یه سوژه پیدا کردم.. تکراری ولی از یه دیدگاه جدید ، فک کنم خوشتون بیاد !!

مشتاق-پیدا کردیم خانم این همه مصاحبه رو من نوشتما!!!!!! ! ...

این کی اومد داخل اتاق?.. چرا در نمیزنه....? بی فرهنگ !

مثل این که حالش خوب شد تیکه هاش داره کم کم شروع میشه ..!

جلو اومد و متنی که بیشتر شبیه درد و دل بود تا مصاحبه روی میز آقای فاخری گذاشت

چند دقیقه ای منتظر بودیم که تا آقای فاخری متنو بخونه ..

_اره ... سوژه جالبی برای بخش اجتماعی مجله میشه ولی به یک مصاحبه هم با شهرداری احتیاج داره.. هماهنگ

میکم... فردا برای مصاحبه اونجا برین... ممنون از هردوتون ...
 خیلی خوش حال بودم که از همون اول خودمو نشون دادم... جلوی ورودی دفتر محو هوای پاییزی شدم... دانیالم
 پاییزی بود!
 اونم عاشق هوای نمناک پاییز بود... چه خوش خیال بودم که همه ی اینا رو تفاهم میدیدم..... کاش کمی تضاد پیدا
 میکردم!
 خسته شدم از این همه تفاهم های زوری
 مشتاق- هووووی... خانم... کجایی؟ چیزی تو آسمون گم کردی؟
 بازم این آروین....!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم
 _اولا فکر نکنم (هوی) کلمه ی مناسبی باشه.. بعدش.. ممنون خودم قدم میزنم..... نزدیکه!
 مشتاق-میدونم خدافظ
 خیلی سریع از کنارم رفت از کجا خونه ی من و میدونس؟..... اهان!
 اون بار که منو رسوند... همون ماجرای لبو و.... کوفتش!
 همین طور به کوچیک شدن ماشینش نگاه میکردم تا جایی که محو شد.....
 برگی روی درختای دو طرف بلوار نمونده بود همش ریخته بود... خالی بودن... بدون هیچ مسئولیتی!..
 مثل خودم که خالی بودم..... از همه چی... از ارزو هایی که یکی اومد و همشونو خشک کرد... از خانواده ای که
 تنها دخترشونو رو فراموش کردن..... حالا من تو شهر خودم غریبه بودم... به جرم عشق... به جرم اعتمادی که
 نباید میکردم... همش تقاص سادگی هام هست....

(آروین)

وارد آپارتمان کوچیکم شدم ساندویچی که سر راه خریده بودم و رو اپن گذاشتم یه بار دیگه به قاب عکس گوشه اپن
 خیره شدم
 به چشمای مهربون مادری که 2 ساله ندارمش..... یه بار دیگه خاطراتش برام دوره شد..... صداش تو سرم بود....
 خیلی وقت بهت سر نزدم مامان جونم... قول میدم این هفته حتما پیام بهشت زهرا... مامان این دفعه دیگه قولم
 ..قوله
 حوصله ی غذا خوردن نداشتم حولمو گرفتم و به سمت حموم رفتم....
 سعی میکردم خودمو برای یه روز دیگه شارژ کنم... و فکرمو از همه ی اتفاقای امروز خالی کنم.....
 حوله روی سرم میکشیدم که صدای گوشیم رو شنیدم.. از رو عسلی کنار میل برداشتمش.... عه اینکه ژیلای جونه
 _سلام خانومی چه خبرا؟
 _آروین کجا بودی یه ساعت دارم زنگ میزنم؟

_حموم بودم عزیزم آخه من کجا رو دارم برم
 _خوبه خوبه واسه من فیلم نیا... آخر هفته یکی از دوستانم یه جشن کوچیک میگیره هستی
 _چرا که نه عزیزم...دربست در اختیاریم
 _باشه..فعلا بای
 _مواظب خودت باش خدافظ

 الارم گوشیه خاموش کردمچرا اینقدر زود تنظیمش کردم...چشمام دوباره گرم شده بود که یاد شهرداری
 افتادم
 به زور از رو تخت بلند شدم
 هیچ دوست نداشتم دیر تر این دختره غرغرو برسم !
 چای سازو روشن کردم خیلی سریع آماده شدم موهامو شونه کردم ..برا یه لحظه به تصویری که تو آینه بود
 خیره شدم ...خودم !
 انگار خودمو هم نمیشناختم !
 حوصله ی درگیری با این افکار رو نداشتم.. سوییچو برداشتم و زدم بیرون .. وقتی سوار شدم سعی کردم با
 سرعت خودمو برسونم به دفتر ..
 ماشینو پارک کردم ... رفتم جلو اسانسور ولی با یاد اوریه خراب بودنش با کف دستم به پیشونیم زدمو از پله ها
 راهو در پیش گرفتم ..
 نزدیکه دفتر گفتگوی فردی که به زبونه دیگه بود کنجاوم کرد .. این صدای نامجو نیس؟!
 اخمی رو پیشونیم نشست و سعی داشتم با دقیق شدن به کلمات بفهمم این چه زبونه !

(رامش)

داشتم مجله ای که تو دستم بودو الکی ورق میزدم ..چرا نمیاد این مشتاق ..اه !
 صدای اهنگ آرومی پیچید ...ینی کیه؟
 گوشیمو از کیفم خارج کردم ..با دیدنه اسم رابین یه لحظه هنگ کردم ..
 با نگاهی که منشی بهم انداخت به خودم اومدمو گوشه ی دست وارد راهرو شدم ..
 همین که دکمه ی وصلو زدم صداش تو گوشم پیچید
 رابین- Réponse vouloir Nada (میخواستی جواب ندی!)
 لبخندی رو لبم نشست و گفتم
 Salut- (سلام)
 رابین- Salut... Ce qui a été répondu (سلام...جوابم چی شد؟)
 - Vous pardonnez (شما ببخش!)

احساس کردم اونم داره میخنده... به ارومی گفت
 رابین-Iran allé près de l'autre bague (رفتی ایران دیگه زنگ نزدی)
 - Vous pourriez Jon Robin (رابین به جون تو نتونستم)
 میخواستم بیرسم اوضاع اونطرف چطوره که حضور کسی رو حس کردم.. به عقب برگشتم.. با دیدنه مشتاق که
 انگار میخواست بفهمه من چی میگم سریع به رابین گفتم
 - À l'heure actuelle ... j'appelle ma maison (الان سر کارم... رفتم خونه زنگ میزنم..)
 رابین - Bon ... Au revoir.. (باشه.. خدانگهدار)
 - Au revoir (خدانگهدار)
 بعد قطع کردنه تماس با اخم نگاهمو به مشتاق دوختم ولی کمی هم برا این مچ گیری خوشحال بودم!.. لبخند محومی
 که داشت رو لبم جا خشک میکردو قورت دادم..
 یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم
 -کاری داشتین؟
 مشتاق-سلام! و... نه!... چرا این فکر کردی؟
 -... قشنگ معلومه گوش و ایساده پسره، بعدش میگه از کجا این فکر کردید؟
 -علیک!! چون حس کردم منتظرید... این فکر کردم!!
 مشتاق جوری که معلوم بود میخواد بحثو عوض کنه گفت
 -بریم دیگه.. الان فاخری عصبانی میشه...
 -من که خیلی وقته منتظر شما هستم... با آقای فاخری هم حرف زدم.. هماهنگی ایجاد شده!!!!...
 مشتاق-پس منم میرم پیشش... تو هم برو پایین.. ماشین تو پارکینگه..
 شونه هامو بالا انداختم و گفتم
 -منم میام پیشه فاخری..
 مشتاق-هر جور دوس دارین!
 با هم دوباره به سمت دفتر فاخری رفتیم... با دیدنمون باز شروع کرد به نطق کردنه همون چیزای تکراری..
 شهرداری و سوژه ی خوب و تلاشو.... اووووووف!
 تنها چیزی که زیاد داشت همین فک بود!
 کلافه نفسمو به بیرون فوت کردم با نوک کفشم رو زمین ضرب گرفتم
 ..فاخری-پس من منتظرم.. فقط همون نکته هایی که گفتمو رعایت کنید تا اونا هم همکاری رو کنن... زیاده روی
 نکنین ها!
 بلاخره با گفته "چشم" از جانب مشتاق گفتگو تموم شد..
 همین که از دفتر بیرون اومدم گفتم
 -اه.. چقدر حرف میزنه!...
 پوزخندی رو لبش نشستو گفت
 -بی حوصلگیت قشنگ معلوم بود.. نوک کفشت داغون شد!!

بازم اخمی نشست بین دو تا ابرو هام و با حرص گفتم
 -یک: من بی صبر نیستم فخری زیاد حرف میزد ... دو : لطف کنین این قدر زود خودی نشین با سوم شخص
 راحت ترم !!
 مشتاق-زیاد از درس " زبان فارسی " خوشم نمیومد! .. هر جوری دوس داشته باشم حرف میزنم خانوم ناو جو !!
 دندونامو به هم فشردمو گفتم
 -نامجو هستم آقای مشتاق !
 مشتاق-فرقی نمی کنه .. بلاخره یا جویای "نام" یا "ناو " !!
 این پسر انگار حرف آدمیزادو نمی فهمه ... سری به نشونه ی تاسف براش تکون دادم و با سرعت بیش تری به
 سمت پله ها حرکت کردم ..
 رو پله ی چهارم بودم که احساس کردم پام به چیزی گیر کردو باعث شد پیچ بخوره .. نزدیک بود بیافتم ولی با
 گرفتن نرده های حفاظ کنار پله تعادلمو حفظ کردم
 از درد لبامو به هم فشردم نشستم رو پله و مچ پامو چسبیدم .. تازه فهمیدم که بند کفشم باز شده ...
 اه ... همش برای خرابیه این آسانسور لعنتیه !!
 مطمئنا پام رگ به رگ شده ... با شنیدن صدای مشتاق تازه به خودم اومدم ..
 اومد رو به روم و با تعجب گفت
 -چی شده؟
 همین که دستشو به سمت پام دراز کرد با حرص گفتم
 -خوبم چیزی نیس
 دستش همون جا ساکن موندو سرشو بالا آورد ... به من که هنوز با فشردن لب هم به روی هم سعی میکردم فریادی
 نزنم خیره شد ...
 کم کم پوزخندی و لبش نشستو سر جاش ایستادو گفت
 -فکر میکنی میخوام بخورمت؟! فقط میخواستم کمک کنم!
 حوصله ی حرف زدن با اونو نداشتم .. به اندازه ی کافی درد داشتم
 -مگه دکتری شما؟
 با غیض گفت
 -نه .. پس شما هم پاشو بریم دکتر ...
 -پس قرار شهر داری چی؟
 مشتاق- اه .. چقدر سوال میپرسی .. فعلا که گیر شماییم .. مگه دنبالت کرده بودن که این قدر سریع راه میرفتی .. بند
 کفشتو ببند که بازم نیافتی ..
 بند کتونیمو محکم کردم .. نگاهش کردم آروم گفتم
 -حالا چی کار کنم؟
 مشتاق-میریم بیمارستان !
 -پس قرار چ ..

وسطه حرفم پریدو گفت
 -میگم که با این وضع شما همیشه ... به فاخری میگم یه روز دیگه ...
 -ناراحت میشه .. هماهنگ کرده بود
 مشتاق که دیگه عصبانی شده بود گفت
 -نامجو یه سوال دیگه بپرسی تو رو سر همین پله ول میکنم و خودم برا مصاحبه میرم !!
 با این حرفش ساکت شدم ولی تو دلم فوش بارونش کردم ...
 مرتیکه به چه حقی میخواد منو ول کنه؟ دلش میاد؟
 معلومه که میاد! مطمئنا دل کلی دختر و شکونده ...
 بره به درک با اون زنو بچه هاش !!
 با صدای مشتاق دست از ترور کردن شخصیتش برداشتم و به صورتش خیره شدم و سرمو تکون دادم.. معلوم بود
 که کلافه شده
 مشتاق-خانومه نامجو پا نمیشین؟ کمکتون کنم؟
 با این حرفش سریع واکنش نشون دادمو در حالی که سعی میکردم پاشم گفتم
 -دستت به من بخوره پیشیمون میشی !
 با کمک زرده ها در حالی که درد هم امون نمی داد سر جام ایستاد ... احساس کردم زیر لب زمزمه کرد
 -حالا چه تحفه ای باشه !
 میخواستم جوابشو بدم که بی توجه به من پایین رفت .. بی فرهنگ !
 گفتم به من دست نزن نگفتم که برو .. الان بیافتم چی؟
 به هر زحمتی که بود خودمو به پارکینگ رسوندم .. وقتی کنار ماشینش ایستادم نفس نفس میزدم ..
 درو خودش باز کرد .. با نشستن رو صندلی نفس عمیقی کشیدمو گفتم
 -.چقدر پله داره اینجا !.....!
 یه حسی بهم میگفت زیر پوستی شاده .. معلومه که باید خوش حال باشه ...! چی بهتر از درد کشیدنه من ؟ !
 تا رسیدن به نزدیک ترین بیمارستان زیر لب غر میزد . که نرسیدیمو اینجور چیزا !
 وقتی بوی بیمارستانو حس کردم برا یه لحظه نفسمو نگه داشتم .. از بوی بیمارستان به هیچ وجه خوشم نمیومد ..
 چهرم تو هم رفت ... اه .. باید تحمل میکردم دیگه !
 مشتاق با دیدنه حالت صورتم با تعجب گفت
 -چی شده؟
 -هیچی .. میشه زود تر بریم ..
 باشه ای گفت و اون جلو تر حرکت کرد تا از پرستار بپرسه کجا بریم ... روی تخت بیمارستان نشستم ..
 بعد 5 دقیقه دکتر اومد .. به سمت میزش رفت و در حالی که داشت چند تا برگه رو تو کشو میزاشت گفت
 -کمی شلوارو تا بزنید .. الان میام معاینه میکنم !
 عه .. خو بیا دیگه .. مثلا دکتری ها ... اول کفشمو کندم و بعد نوک شلوارو گرفتم ..

داشتم بالا میکشیدم که با دیدنه مشتاق دستم متوقف شد ..
چشم غره ای بر اش رفتم ..

-میخواهی بری بیرون

شونه هاشو بالا انداخت !! منم بی توجه بهش کمی شلوارو بالا تر کشیدم .. اینجا چرا پرستار برا کمک نمیان؟
همون قدرم از بس درد گرفته بود نفسم برید !
بالاخره دکتر اومد . شروع به معاینه کرد . بعد یه دقیقه گفت
-چیز مهمی نیست! نشکسته فقط رگ به رگ شده .. البته نه اون قدر شدید ..
براتون مسکن "ایبوپروفن" مینویسم .. ولی شما هم باید پاتونو زیاد حرکت ندید و سعی کنید آب کافی بنوشید ..
کمپرس سرد و گرم... و ماساژ دادن هم به بهبودش کمک میکنه ..
سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم ... نسخه رو از اش گرفتم ... به سمت مشتاق چرخیدم . با دیدن این که کارم تموم
شد گفت

-پس من برا حساب میرم صندوق .. برو پیشه ماشین ..

تا خواستم بگم که خودم پولو میدم رفت ... شونه هامو بالا انداختم .. تقصیر خودشه دیگه !
لنگون لنگون داشتم به مته در خروجی میرفتم که برا یه لحظه با شنیدنه صدای کسی که اسمه "هستی" رو صدا
میکرد ایستادم ..

آب دهنمو قورت دادم. بیخیال .. توهم زدی رامش . دوباره راه افتادم
؟-هستی؟ خودتی؟

این بار با وحشت چرخیدم ... با دیدنش چشمم گرد شد ... انگار اونم باور نمی کرد که باز گفت
-نمیتونی هستی باشی؟ نه؟ خودتی ؟ !

یه قدم به سمت برداشت .. همون یه قدم باعث شد به خودم بیاد و با همه ی توانم بدوم ..
بی توجه به درد پام .. بی توجه به صدای اون که هنوزم " هستی " میگفت ...

برای اولین تاکسی ای که دیدم دست تکون دادم و با ایستادنش خودمو داخلش پرت کردم ..
با صدای بلندی گفتم

-آقا برو ..

راننده با تعجب از تو اینه نگاهم کردو گفت

-اخه خواهر ..

با صدای بلند تری گفتم

-آقا لطفا برو .. خواهش ..

راننده با تردید راه افتاد و تازه اون لحظه بود که یاد مشتاق افتادم وای ... اینطور که بد میشه !

(آروین)

5دقیقه بود که نگاهم به در خروجی بود تا بیاد .. چرا نمیاد ... مردم که علاف نیستن !

با عصبانیت پیاده شدم و بازم به سمت بیمارستان راه افتادم ..
 لاک پشتم بود الان میرسید ..خودش نداشت کمکش کنم ..انگار چی هست که نمیزاره دست هم بهش بزنیم !
 داشتم از پله ها بالا میرفتم که یک خانمی گفت
 _آقا همراهتون چند دقیقه پیش رفتن
 _مطمئنن.. خانم شما از کجا میشناسش؟
 _داخل اتاق دکتر بودین دیدمتونخانمتون با سرعت رفت ..
 دختره ی بیشعور...حیف وقتی که صرف تو شدالان با آئینا خوش بودم !!....
 _ممنون خانم
 آدمت میکنم ناوجو.....!

(رامش)

صبح تا محل کار رو پیاده روی کردم ولی هنوزم پاهام درد داشت .به یاد اتفاق دیشب افتادم ...خیلی از کارم ناراحت شده بودم !
 نباید اونطوری اروین رو تنها میذاشتم ولی آگه میموندم همه برنامه ها بهم میریخت !...
 دم اسانسور که رسیدم چند نفر رو دیدم که مشغول تعمیر اسانسور بودن! فکر کنم بختش باز شده
 اونم بعد رگ به رگ شدن مچ پام !

خدا م حتما دلش برام سوخت...به سختی از پله ها بالا رفتم. وارد دفتر شدم ...در اتاق مشتاق باز بود و اون و دیدم که روی مبل لم داده بود و با مجله ها ور میرفت.زیر لب هم اهنگ میخوند ..تا صدای پاهامو شنید نگاهشو سمت من برگردوند و با لوندی گفت:

-به به..از اینور؟ راه گم کردی احیانا؟ ...خانوم نکنه فك میکنی من هویجم که عشقی عشقی تاکسی میگیری
 میری؟واس لنگای جنابالی تا بیمارستان بنزین سوزوندمال...لیاقت میخواد...میدونی...لیاقت !
 بی حوصله مجله رو روی میز انداخت و روشو برگردوند...هرچند مثل دخترای دبیرستانی غر میزد اما منم حرفی
 بهش نزدم چون کمی حق بهش میدادم ..
 مشتاق: حاضرید انشالا؟سری دستی قوزک پایي ناخني چیزی نشکسته که؟
 اخم کردم و متعجب پرسیدم:

- کجا؟

مشتاق: خونه پسر شجاع... (کاملا جدی!) شهرداری دیگه! برای تکمیل کارمون ..
 رامش: من امادم بریم ..
 باهم سوار ماشینش شدیم به شهر داری رفتیم

**

موقع برگشت خوشان خوشان قدم هاي بلند برمیداشت و سمت ماشین میرفت. درو براي خودش باز کرد و تلیپی نشست و استارت زد !
 بی توجه به اینکه هنوز 10 قدمی با ماشینش فاصله دارم هی استارت میزد و فرغونش همش تر تر میکرد... نزدیک شده بودم که دیدم با حرص روی فرمون کوبید و همون لحظه ماشین روشن شد ...
 لبخند رضایت روی لب هاش مشهود بود... خواستم درو باز کنم و بشینم که یهو گاز داد و ماشین بعد تر تر کردن چند قدمی پرت شد جلو ...
 متعجب دستمو که تو هوا خشک شده بود به کمر زدم و به سختی جلو رفتم... در ماشینو باز کردم و بی حوصله نشستم و گفتم:

-میرفتی! تو که اصلا رعایت نمیکنی...؟

پوزخند عصبی زد و حین درگیر بودن با استارت ماشین گفت:

- اتفاقا خواستم برم... بد نیس یکم پشت ماشین بدویی... ورزش برای سلامتیت خوبه....

ماشین باز گیر داشت که مشتاق با حرص دندان قروچه کرد و اروم تر گفت

- اگه این رفیق ما راه میوفتاد

حوصله ام سر رفته بود... پیاده شدم و درو کوبیدم.. امون ندادم مشتاق حرفی بزنه و زود خودمو کنار خیابون رسوندم و دربست گرفتمو رفتم خونه ...

نزدیک خونه که شدم دیدم دم در خونم آقایی و ایساده... انگار که منتظره! خیلی برام آشنا بود .. رفتم جلوتر شناختمش ..

- حامد..؟ تو اینجا چکار میکنی؟؟

حامد برگشت نگاهم کرد و متعجب زمزمه کرد:

-«هستی» ...!

شوکه شده بودم !نمیدونستم چکار کنم راهمو کج کردم و سمت خیابون رفتم

حامد: هستی و ایسا کجا میری؟؟... ایستادم !

نمیدونستم برگردم یا نه اما چاره ای نداشتم .ای خدا چرا همش میخوام از گذشتم فرار کنم نمیشه...؟! !

حامد با لحن خسته ای گفت:

- یه لحظه به حرفام گوش کن! بیا میخوم باهات حرف بزنم ..خواهش میکنم...

ناچارن سمت برگشتم و کلیدامو از جیبم دراوردم .
از جلو در کنار رفت و کلیدو تو قفل فرو کردم و چرخوندم. مجبور شدم راهش بدم چاره ای هم نداشتم اخه ول کن نبود! ...
طلبکارانه پرسیدم:

-از کجا ادرس خونمو پیدا کردی؟؟
حامد: از همون دیروز که تو بیمارستان دیدمت تعقیبت کردم و ادرس خونتو پیدا کردم.. داشتم با خودم کلنجا میرفتم که چرا از مون فرار میکنی!
حامد حرف میزد و من بی توجه حرکت میکردم. تو اتاقم رفتم لباسمو عوض کردم به سرعت سمت اشپزخونه برگشتم چای ساز رو برداشتم و چای درست کردم ...
منتظر شدم تا چای آماده بشه ... حامد هم تو نشیمن رو کاناپه نشست و مصرانه باهام حرف میزد..
حامد:- هستی میدونستی خانوادت 2 سال بعد پشیمون شدن از کاراشون اما خان عموتم ادرس جدید خونتوبهشون نداد؟چون دیگه خیلی دیر شده بود از پشیمون شدنشون ..
دو تا فنجان چای ریختم و یه ظرف پر شکلات و نبات اوردم رو میز گذاشتم .خودمم روبروی حامد رو کاناپه نشستم کمی اعصابم بهم ریخته بود ...
بدجور فکرم با حرفاش مشغول شده بود اصلا دوست نداشتم به یاد گذشته بیوفتم ..
رامش: چرا اومدی اینجا؟؟ من گذشتمو فراموش کردم حامد ...
حامد تل تل کرد:

-اومدم .. اومدم بهت بگم واسه خانوادتم آسون نبود...! اونا هنوزم منتظر یه خبر ازت هستن!
رامش: وقتی اومدم ایران این خونه رو گرفتم و شروع به کار کردن کردم گفتم که از تموم اتفاقات گذشته به دور باشم .خرابش نکن حامد ...من تازه شروع کردم
_باشه..من که بدون هماهنگی با تو به باباتینا چیزی نمیگم....هنوزم همون پسر عموی قدیمم...عوض نشدم هستی ..
رضایتمند پامو رو پام انداختم و پرسیدم:

-خب تو بگو دیشب تو بیمارستان چکار میکردی؟؟
حامد: هیچی .. توراها داشتم میومدم این هوای شهر حالو هوامو ازم گرفت و حالم بد شد و منو آوردن بیمارستان
رامش: بس کن حامد بازم داری سرکارم میزاری.. پس کی میخوای این اخلاقتو عوض کنی؟؟..دوتایی باهم خندیدیم
یه لحظه حس خوبی داشتم ازینکه برای اولین بار از ته دلم خندیدم ..
حامد: نمیخوای بهمون شام بدی بخدا ضعف کردم .. خونت شبیه کویر لوته غذا پیدا میشه؟؟..(خنده)
رامش: وای ببخشید یادم رفت الان زنگ میزنم شام سفارش میدم تو چی میخوری؟؟
حامد: سفارش بدی از بیرون؟نه تورو خدا به اندازه ی کافی ات و اشغال و فست فود قورت دادم میخوام غذای خونگی ایرانو بخورم ...

رامش: ولی من تو این مدت جز نیمرویی که خودم درست کردم بقیه غذاهامو از بیرون سفارش دادم! اخه اصلا وقت نمیکنم غذا درست کنم!...

حامد: خوب پس امشب دسپخت منو بخور ببین چه غذای خوشمزه ای درست میکنم!... اصلا من استعداد بودم هدر شدم... تو همیجا بشین پاهات درد میکنه .. غذای امشب بامن .. نیشخندی زدم و گفتم:

- باشه.. منتظرم آشپزباشی!

حامد رفت تو آشپزخونه و بعد 30 دقیقه اومد با یه سینی پر غذا.. به به چه بوی لذیذی... سینی رو روی میز گذاشت وقتی غذا رو دیدم از تعجب ماتم برده بود .. چی؟؟ املت!!

حامد: چیه چرا اینجوری به غدام نگاه میکنی؟

بیچاره ترسید رنگش قرمز شد عین غذاش! ریز خندیدم ...

رامش:..پس این غذای خونگی ایرانیت بود ..؟؟ دستت درد نکنه با نیمروی من چ فرقی داشت؟؟

-حامد: همین رو بخور که گیرت نیاد .. به به عجب غذایی شده...

حامد با ولع برای خودش لقمه گرفت و خواست تو دهنش بذاره که یهو متوقف شد و گفت :

-دیدي چي شد! داشتم بدون نمك ميخوردما....! پاشو دختر جان...پاشو نمكدونو بيار كه برا من كمر نموند!
اخم کردم و گفتم :

-وا...یه املت درس کردیا! ..

- خب همون! املت من املت...ه...! فرق داره! زحمت کشیدم براش!...
چشمام گرد شد و گفتم :

-بله بله... دیدم چه عرقی میریختی واسه شکستن تخم مرغ! !
اشاره کرد بلند شو و بعد گفت :

-زیاد حرف نزن برو نمكدونو بيار...زود....
دست به کمر ایستادم و گفتم :

-دلم میخواد خفه ات کنم...ولی حیف که تورو خدا زده ...
پوزخند زد و گفت :

-هستی جان اون ور رفتی به جز درس بهت اخلاق یاد ندادن؟

حرصم گرفت و خواستم خم شم بزمنش که عقب کشید و برای دفاع دستشو بالا آورد :
-باشه باشه...تسلیم...با تو یکی نمیشه در افتاد

دندون قروچه کردم و رو بازوش زدم...خندید و منم عقب تر رفتم و خواستم سمت آشپزخونه برگردم که حامد به حرف اومد :

-میگما...فرانسه چجوریا بود حالا؟ مردمش مرام معرفت داشتن؟

خندیدم و گفتم :

-بعضیاشون مته خودت لوتی ان... بعضیاشونم نه ...

لحن صداسش تغییر کرد و متعجب گفت :

-کی؟ من؟ با من بودی؟

حین باز کردن در کابینت با لبخند گفتم :

-اوهوم... از حق نگذیریم خوشم اومد که به باباینا حرفی نزدی

از زیر چشم نگاهش کردم که سینه صاف کرد و مغزورانه بادی به غیغ داد و با صدای بم گفت :

-چه کنیم دیگه... ما اینیم ...

نمکدونی قاپیدم و پیشش برگشتم و گفتم :

-خوبه حالا... قیافشو

با تمسخر خندیدم و دیدم که حامد حین نمک پاشیدن به لقمه اش با قیافه ای مغموم گفت :

-اخه میدونی دختر عمو جان.. نه که ما تو هفت اسمون یه ستاره نداریم... تعریف میشنویم ذوقمون بالا میزنه !

لبخندم کمرنگ شد و گفتم :

-کم زن عمو نازتو میخوره؟ چقد لوسی تو ...

بیخیال حرفم شد و هیجان زده پرسید :

ببین... اگه بتونی یه زن خارجی برام جور کنیااااا

متعجب نگاهش کردم و گفتم :

-زن خارجی میخوای چیکار؟ تو که عاشق غذاهای ایرانی بودی !

- خب یادش میدم! غذای ایرانی پختن که کاری نداره !

- چرا که نه! خصوصا وقتی املت باشه !

- خیلای خب.. یه جور میگی انگار خودت فسنجون پختی تا حالا !

- چرا نپختم ... یه بار تو فرانسه برا رابین ...

یهو خشکم زد و یاد رابین افتاد... قرار بود بهش زنگ بزنم! حامد مشغول جوییدن لقمه اش بود و با دهن پر صدای

نامفهومی از گلوش خارج کرد... اخم کردم و سمتش برگشتم و گفتم :

-ها؟

لقمه شو قورت داد و نفس گرفت... دستشو جلو دهنش گذاشت و با صدای گرفته گفت :

-میگم چی شد؟ تو فکری !...

به نقطه ای خیره موندم و گفتم :

-ه..هیچی... یاد یه چیزی افتادم

خواست باز سوال پیچ کنه که از جا پریدم و سمت اتاقم رفتم. حامد صدام زد ولی بی توجه گوشیمو از روی میز

ارایش برداشتم و تو لیست تماس شماره ی رابینو پیدا کردم ...

لمس علامت سبز ..

و تماس برقرار شد!

بوق هارو میشمردم تا جواب بده...زیادی طولش داد..همیشه زود جواب میداد!

مضطرب و نگران لبمو میجوییدم که یهو صدای خش دارش رو شنیدم :...

- Oui? (بله؟)

- Vous-même? Pourquoi ne modifiez votre voix - Robin (رابین؟ خودتی؟ صدات چرا عوض شده؟)

حس کردم خمیازه کشید و خیلی کسل گفت :

- (Vous Je dormais....!؟ خواب بودم...شما؟)

اخم کردم و گفتم :

- (Savait...Je suis Ramesh.) رامشم...نشناختی؟

یهو صداش سرحال شد و گفت

- «Re demandez - Vous Qu'est-ce que l'alarme fois....» تویی؟ نگرانم کردی... الان چه وقت زنگ زدنه!

نفسمو فوت کردم و نگام به ساعت روی دیوار افتاد... تقریباً 12...حتماً اونجا حول و حوش 9 و نیم! رابین همیشه

زود میخوابه! متأسف گفتم :

- (Vous ne savez pas quelle heure il est...Je vous réveiller?...Désolé) شرمنده... حواسم نبود ساعت

چنده... بیدارت کردم؟...

- (Salut obtenu votre pays...Comment allez-vous...N'a pas d'importance) مهم نیست... تو

چطوری؟ خوش میگذره مملکت خودتون؟

خندیدم و گفتم :

(. Un bon photographe Geert venir... Comment est votre situation professionnelle...Je dis _

en quelque sorte si une planète dans un autre pays) (بجوری میگی مملکت انگار رفتم یه سیاره

ی دیگه... اوضاع کاریت چطوره؟ عکاس خوب گیرت اومد؟

صدای پوفشو شنیدم و بعدش گفت :

- (Si vous y étiez Ramesh...Aucun ne sont pas un que je veux...Actuellement Drgyrm...)

Hvslmv la maison la tête) فعلاً درگیرم... حوصلمو سر میبرن... هیچ کدوم اونو نیستن که من میخوام... کاش

بودی رامش ...

چند لحظه سکوت کردم و گفتم :

- (Suis toujours vous dire...Harrow manquant Forget, sourire sur quelqu'un à venir...Mais

....) (maintenant que je ne suis pas) (از دست رفته هارو فراموش کن، بخند به روی

کسی که داره میاد... اینو همیشه خودت میگفتی! ...)

صداش مغموم شد و گفت :

(Je veux dire... Oui..... Mais pas vous, vous perdez)-ولی تو از دست نرفتی...بگو بازم میای ! اره؟

حوصلم سر رفت و گفتم :

(Ma tâche est de voir ce qui n'est pas clair...Robin a donné)-بیخیال رابین...تکلیف منم مشخص

نیست...تا ببینم چی میشه ...

متوجه کم حوصلگیم شد و گفت :

(Okay ... Contactez-moi connecté)-باشه...باهام در تماس باش ...

(Au revoir...Bien sûr)-حتما..خدانگهدار ...

قطع کردم و گوشی تو دستم موند...به اینه خیره شدم و چند لحظه ای تو فکر فرو رفتم...این منم...رامش ...

تو زندگی ادمایی زیادی رسوخ کردم ...

و حالا که دنبال دنیای خودمم...جای خالیم حس میشه !

باید به این ببالم؟ یا نگران باشم؟

نمیدونم !

فقط...خسته ام از برای دیگران بودن...من خودمم...رامش نامجو

- سلام میرسوندی !

غافلگیر شدم و برگشتم سمت صدا....حامد دستاشو رو سینه بغل گرفته بود و به چار چوب در تکیه زده بود ...

با لبخند عصبی برندازم میکرد و منتظر بود حرف بزنم ...

چتر یامو پشت گوشم فرستادم و گفتم :

-اینجا چیکار میکنی ...

بی توجه سر جاش صاف ایستاد و دستشو تو جیب شلوارش فرو کرد ...با لحن عادی گفت :

-دیدم یهو غیبت زد...گفتم پیام بیارمت تا غذا یخ نکرده ...

معذب خندیدم و گفتم :

-شرمنده...باید زنگ میزدم...بریم ..

اخم کرد و پرسید :

-کی بود؟

نگاش کردم و گفتم :

-یه دوست ...

پوزخند زد و گفت :

-اهان...دختر یا پسر؟

کلافه پرسیدم :

-مگه فرقی هم داره؟

پشتشو چرخوند و شونه بالا انداخت.حین قدم برداشتن سمت نشیمن ، بلند گفت :

-البته که نه...مگه اینکه پسر باشه !!

پشت سرش رفتم و طلبکارانه گفتم :

-از کی تا حالا من انقد مهم شدم براتون؟

لحن حامد جدی شد و گفت :

-تو همیشه مهم بودی ! ولی از زیر تاوان اشتباهاتت فرار میکردی

عصبی و متعجب گفتم

:-هه! من مهم بودم؟ اهمیت ینی اینکه 5 سال فراموشم کنین؟

حامد دستاشو از جیبش درآورد و گفت :

- 5 سال؟ کدوم مادر و پدری 5 سال بچه شونو ول میکنن؟ تو از خیلی چیزا بی خبری هستی! دنبالت بودن... تو که

عموتو میشناسی! با تخم مرغ کوه میشکنه ! اون خواست که فراموش شی !....

- دروغه... اومدی اینجا اینارو تحویل میدی که باز تقصیرا گردن یکی دیگه بیوفته و برگردم تو اون خونه ی نکبتی؟

کور خوندي حامد خان...من ديگه هستي کوچولو نيستم که خرم کنين ...

- خودت داری خودتو گول میزنی هستی! 5 سال رفتی و ندیدی حال مارو...پیشونی مادرتو دیدی؟ اضطراب

پدرتو...؟ بذار اینبار من بپرسم ازت...تا حالا برا داشتن خونوات جنگیدی؟

خشکم زد ...

اب دهنمو قورت دادم و قبل از اینکه صدایی از گلویم خارج شه حامد با نگاه تلخی زمزمه کرد:

-جنگیدی !

عصبی و بلند گفتم :

-ولی من فقط یه دختر کم سن و سال بودم...اونا منو فرستادن پیش عمو !...

- فرستادنت چون طاقتشو نداشتن اینجا بمونی و زخم زبون بشنوی...حدیثت تو کل فامیل و درو همسایه پخش

بود...تو بهش میگی اشتباه بچگانه! اما یه عمر قاشق قاشق ابرو جمع کردن پدرت از بین رفت...فقط برای (پوزخند

زد و ادا م هداد) یه عشق مسخره !

یاد دانیال افتادم ...

یاد وقتی که دستمو فشرد و زیر گوشم زمزمه کرد :

-هستی من تویی ...

یاد خیسی بوسه اش زیر گلویم...وقتی که تو نور خفیف و صدای بالایی بیس اهنگ ازم خواست بریم یه جای خلوت

تر ...

برام دوره شد...حس اضطرابم...جنگ وجدان و عقلم ، با احساساتم !....

برق چشماش...خوب یادمه...وقتی از پله ها بالا میرفتیم و هر لحظه هیجان نفس های دانیال و ترس من بیشتر

میشد ...

چقد سخته ...

به یاد آوردن وقتی که به اسم عشق... خام ات کنن... حامد راست میگه! من خودم خودمو گول زدم ...
سست شدم و روی مبل افتادم... سرم گیج میرفت... دلم میخواست میشد همه ی خاطرات کند گذشته رو عق زد و
بالا آورد... اما انگار گیر کردن تو گلوم... همونجایی که هر بار میگیره و اشکای شور و داغ چشم هم نمیتونن
خفگیمو برطرف کنن ...

با حال خراب به حامد زل زدم که نگران کنارم نشست و پرسید :

- هستی؟ حالت خوبه؟ چت شد...؟

زمنه کردم :

-خوبم ...

برادرانه برندازم کرد و گفت :

-داری از بین میری دختر... باید از این حال و هوا خارج شی ...

بی حوصله نگاش کردم و گفتم :

-چطوری؟ به هر دری میزنم باز همینجام... حق با تو عه... من اشتباه کردم ...

لبخند آرامش بخشی رو لب های حامد اومد و گفت :

-غم ات نباشه... خودم عوضت میکنم... فقط بهم اعتماد داشته باش... هوم؟

نگاش کردم ..

اعتماد؟

چه واژه ی غریبی ...

به اندازه ی کافی با کلمه ها بازی کردم... برام مهم نیست... یه گرگ بیابون دیده از چی میترسه؟

زمنه کردم :

-باشه...

در خونه رو محکم بستم و با قدم های بلند مسیر تکراری هر روز رو طی میکردم

چی بهت بگم حامد اینقدر فک زدی که آخرش خواب موندم

با دیدن سر در دفتر مجله یه نفس عمیق کشیدم ... سردی هوا به خوبی معلوم بود .. یه فصل دیگه داشت شروع

میشد.. بدون اینکه فصلی از زندگی من ورق بخوره ..

به ساعت نگاهی انداختم اونقدر ا هم دیر نکرده بودم... چند لحظه ای ایستادم و نفس گرفتم نمیخواستم مثل اون دفعه

جلوی مشتاق نفس نفس بزنم

داخل شدم و به خانم زمانی سلام کردم با لبخند جوابمو داد و مجله ای رو به سمتم گرفت

_تبریک خانم نامجو ... اولین عکستون که منتشر شد ! ...

هه... نمیدونست تو پاریس از چه کسایی عکس گرفتم !.....

با لبخند مجله رو برداشتم به تصویر بچه ی روی جلد خیره شدم ...

_ حالا اینقد نگاش نکن ... یه عکس گرفتی!!

این آروینم که تیکه هاش قبل از خودش میاد !
 پوزخند زدمو بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم :
 -لااقل من یه کاری کردم... شما چی؟ هنوز با فرغونت درگیری؟!
 تیکه ام صاف خورد تخت سینه اش ...
 آپر چسبوند و بی حوصله به دفتر فاخری پناه برد.. با نیشخند و لوندی قدم برداشتم و پشت سرش وارد اتاق آقای
 فاخری شدم
 آروین لم داده بود روی مبل و با پاش رو زمین ضرب می گرفت... کاملاً عصبی !
 اوه اوه... انگار اعصاب مصابم نداره جناب !...
 جلو رفتم و بیخیال سلام دادم. مجله رو روی میز آقای فاخری گذاشتم و گفتم :
 -خدمت شما... رضایت حاصل شد؟
 لبخند گرمی تحویل گرفتم و بعد فاخری که رضایت‌مندانگفت :
 -بله... قبل از شما دیدم... بیخود نیس که اسمتون شده رامش نامجو... ولی سوژه یه مشکلائی هم داشت ...
 رو اسمون سیر میکردم که با جمله ی اخر فاخری با کله افتادم زمین... اخم کردم و زیر لب پرسیدم :
 -مشکل؟
 سر تکون داد و حین بلند شدن از روی صندلیش گفت :
 -خیلی تکراری بود...! همونطور که میدونین... ..
 بقیه ی حرفاشو نشنیدم... فقط پوزخند مسخره ی آروین رفت رو اعصابم و باعث شد دندون قروچه کنم ...
 پسره ی چالقوز ...
 دوست داشتم یه کاری کنم تا دیگه نتونه پوزخند تحویله من بده
 سعی کردم چیزی ازین حرص تو صورتم معلوم نباشه ... بازم به حرفای فاخری دقیق شدم
 -پس باید از دفعه ی بعد بیش تر تلاش کنید و توصیه هامو هم فراموش نکنید ... البته برای اولین کار تو یه دفتر
 مجله بد نبود !
 از "بد نبود" گفتنش اخمام پررنگ تر شد ...
 من دوست دارم کار هام عالی باشه .. عالی...
 به "بد نبود" راضی نمی شم !...
 جدی رو به فاخری گفتم
 -حتماً... دفعه ی بعد سعی میکنم سوژه های مورد نظرم بهتر از این باشه ...
 با این حرفم میخواستم منظورمو برسونم که این هم "بهترین" ولی من بهتر از اونو میخوام !
 فاخری سرشو به نشونه ی تایید تکون داد و من هم با اجازه قصد کردم خارج شم وقتی درو بستم به اطرافم نگاه
 کردم ..
 شاید کارمو شروع کرده بودم ولی هنوز چیزی از قوانین نمی دونستم ..
 ینی عکاس قبلیشون چرا رفته؟
 زمانی گفته بود دختره یک دفعه استعفا داده ..! شونه ها مو بالا انداختمو به سمت دیواری که روش چیزی برد مانند

وصل بود رفتم ..
ادم با دیدنه این همه مشکل دلش میگیره ...
چشم از برد گرفتم و به خانوم زمانی که داشت تو یه دفتر چیزایی رو مینوشت نگاه کردم ... فکر کنم بتونه کمی راهنماییم کنه ..
تو پاریس اصولا برا دفاتر مجله کار نمی کردم و یه جورایی کارم دلی بود !...
البته این جدا از اون عکس هایی که برای دوستانم و افرادی که معرفی میکردندو خصوصی میومدند هستش !
"زمانی" که که انگار سایمو دیده بود سرشو بالا آورد .. لبخند محوی زدمو گفتم
-بیخشید خانوم زمانی دفتر کار من کجاست؟ یکم از کار تو این دفتر برام توضیح میدید ...?
زمانی با این حرفم لبخندی رو لبش نشستو گفت
-انگار بازم آقای فاخری بدونه توضیح کارمندا رو روانه ی کار کرده !
سر جاش ایستادو گفت
-با من بیا ...
به سمته اتاق ماندنی که یه جورایی ته دفتر بود رفتم ..
درو باز کردیم .. وای ...چقدر عکس و وسیله ...
زمانی به سمتم چرخیدو گفت
-خب اینم از دفتر شما ... این قدر آقای فاخری برا بچه ها کاراشون رو نگفتن که خودم خبره شدم ...! ببین عزیزم
تو جز عکس هایی که میگیری و به قوله فاخری باید سوژه ی عالی ای باشن
(با این حرفش لبخند رو لبه من هم پررنگ تر شد) باید برا خبر هایی که به دستت میرسه و بچه ها زحمتشو کشیدن
عکسی که بیان کننده ی خبر باشه رو براشون انتخاب کنی ...
حالا این عکس میتونه از آلبوم عکس های خودت باشه یا دفتر یا حتی از جاهای دیگه که البته فاخری تاکید داره از
کار های خودت باشه که ارزش بالا تر بره .. کار سختی نیس ..موفق باشی
-مرسی خانوم زمانی
زمانی- اسمم مانداناست ..میتونی منو به اسم صدا کنی ..البته دوستا مانی هم بهم میگن ..
سرمو تکون دادم ... با بلند شدن صدای تلفن زمانی سریع رفت
خوبه یه نفر باشه که کمی باهانش راحت باشم و زمانی یا همون ماندانای تقریبا 28 ساله به نظر فرد خوبی میاد !
وارد دفتر شدم ...به عکس هایی که به دیورا چسبیده بود نگاه کردم ..نه ..خوب بودا ..
نمی دونم چرا کنجکاو شده بودم که بدونم عکاس قبلی چرا یه دفعه استعفا داد !
به سمته قفسه ای رفتم که آلبوم و چیز هایی رزومه مانند توش بود ... یکی از آلبوم ها رو گرفتم و به سمته میز
مبل سفیدی که تو اتاق بود رفتم ..
کلا دکور اتاق ترکیب سیاه و سفید بود !
غرق عکس ها شده بودم ... جوری که وقتی سرمو بلند کردم ساعتو که " 1:50 " دقیقه رو نشون میداد رو دیدم
تعجب کردم ..
چقدر زود گذشت ..حتی برای ناهار هم گشتم نشد.....سریع وسایلم رو جمع کردم 50 دقیقه از ساعت کاری گذشته

بود... خانم زمانی هم رفته بود..... حتما آروینم رفت..... دستگیره در رو کشیدم خواستم بیرون برم که صدایی نگه‌م داشت. آقای فاخری بود چرا اینقدر عصبانی بود..... چیزی از حرفاش نمیفهمیدم. اصلا هم دوس نداشتم گوش وایسم.. ولی اونروز هم همین که وارد اتاقش شدم احساس کردم تلفن رو زود قطع کرد... کنجکاویم اجازه نمیداد که برم چند دقیقه ای گوش وایسام ولی ناگهان گوشیم زنگ خورد سریع پله ها رو پایین اومدم صدای آقای فاخری هم قطع شد

به صفحه گوشی نگاه کردم حامد بود سریع جواب دادم سعی میکردم نفس ها مو منظم کنم
_ سلام خوبی حامد؟

_ به به خانم عکاس چه خبرا؟

همین طور سریع عرض خیانون رو میرفتم میخواستم زودتر از دفتر دور بشم

_ هیچی فعلا که دارم میگذرونم

_ چیو؟

_ زندگی که نمیدونم کی میخواد تموم بشه

_ هستی چته دختر باز رفتی تو فاز دپ تو 5 سال تو غربت دووم آوردی حالا برگشتی تا دوباره شروع کنی مشکلات چیه ...

_ حامد نمیفهمم چرا این کار ها رو کردم ... نمیدونم چی شد برگشتم

_ یواش تر خانم ... از بس که خودتو زندانی میکنی... یا سر کاری یا خونه منم به خاطر همین زنگ زدم ... بهت

گفتم که میخوام دوباره به زندگی سابقتم برگردی

وسط حرفش پریدم

_ همیشه حامد تو که ...

_ همین که گفتم ... امشب یکی از دوستانم جشن میگیره ... تو هم با من میای

وای اینو دیگه کجای دلم جا بدم... سعی کردم صدامو خسته نشون بدم

_ من اصلا حالم خوب نیس حامد کمی سرم درد میکنه

احساس کردم داره میخنده

_ واسه یکی فیلم بازی کن که نشناستت... ساعت 7 میام دنبالت... خانم خوشگله

تا اومدم چیزی بگم گوشو قطع کرد

اه... لعنتی!

با دیدنه تا کسی که داشت میومد دستمو بلند کردم تا بمونه ...

**

آخیش.. تموم شد ... به کمدی که حالا لباسامو توش مرتب آویز کرده بودم خیره شدم ..

خب! امشب!

ای کاش میشد یه جوری این حامدو پیچوند ... اصلا حوصله ی شلوغی رو ندارم

حد اقل الان!

مدتها بود که دیگه تو جشنها شرکت نمی کردم... بیچاره رابین که هر بار از دسته من کلی حرص میخورد! ... با یاد آوری 1 ماه پیش لبخندی رو لبم نشست ...

ولی فکر نکنم امشب بشه این حامد خانو بیخیال رفتن کرد! دستی به لباسای تو کمد کشیدم ...

1ساعتی زمان داشتم برا آماده شدن 2 تا پیراهن مناسب رو بیرون کشیدم و رو تخت انداختم ...

همین طوری که داشتم به اونا نگاه میکردم و سعی میکردم یکیشونو انتخاب کنم به سمت میز ارایش رفتم رو صندلی نشستم ...

مشکی یا سرمه ای؟! !

همیشه تو این جور چیزا میلنگم!

کدوم؟؟؟

کلافه نفسمو به بیرون فوت کردم .. همون مشکیه خوبه ..

اصلا مهم نیست!

با این انتخاب به سمت آینه برگشتم ... از تو آینه هنوز لباسو زیر نظر داشتم ... نمی دونم چرا این بار دلم میخواست بی نقص باشم ...

دستی لای مو هام کشیدم ... ولش همین جوری هم خوبه! ...

کمی با کرم پوستمو براق کردم... حوصله ی آرایش غلیظ رو نداشتم... یک رژ قرمز براق زدم .. با کمی رژگونه ی صورتی محو.... همین طور خودمو تو آینه نگاه میکردم اصن خودمو نمیشناختم ... من این هستیو فراموش کردم... دیگه رامشم نبودم ...

آهی کشیدم و مداد چشممو برداشتم... از جام بلند شدم و خیره به آینه با تمرکز با چشمام درگیر شدم ... همیشه خط چشم کشیدن سخت بوده برام... دستام میلرزه و هی کثیف کاری میشه ... اما اینبار ترو تمیز از آب درومد.. خودمم پسندیدم!

هول هولکی ریملی هم به مژه هام کشیدم و در نهایت بعد یه دوش عطر با صدای زنگ گوشی به خودم اومدم!

حتما حامد بود!

کیف دستي کوچیک قرمز رو برداشتم و حین بیرون رفتن مانتومو تنم کردم .قبل از بستن در، برای آخرین بار خودمو تو آینه برانداز کردم.. این لباس ماکسی خیلی بهم میومد... چقدر با عمو سر باز بودن یقش بحثم شد ...

دکمه های مانتومو بستمو شالم حریر زرشکیمو هم سرم انداختم... با پاشنه بلند راه رفتن سخت بود ولی خب ...

چاره چیه... به من بود که یه جفت کتونی میپوشیدمو خلاص!

تا جلوی در همش خودخوری میکردم و تو دلم نق میزدم... تا اینکه صدای حامد تو گوشیم پیچید:

- بالاخره خانوم تشریف..

برا جواب دادن بی حوصله سرمو بلند کردم و گفتم:

-ببین اعصاب ندارما ..

میخواستم ادامه بدم که چشماي از حدقه بیرون زده ي حامد متعجبم کرد...اخم کردم و دستامو بالا بردم...مشکوک پرسیدم:

-ها؟ چیه..؟

تند تند پلك زد و خیره بهم شونه بالا انداخت:

- ه...هیچی !

عصبانی گفتم:

-خب پس بریم دیگه ...

سمت دیگه ي ماشین رفت و حین باز کردن در راننده گفت:

- خیل خب بابا...ببین میتونی مارو به کشتن بدی

بیخیال نشستم و درو کویدم...حامد مته همیشه عجولانه استارت زد و ماشین نفس نگرفته گازید !
با یه دست فرمونو کنترل میکرد و منم خیره به فضاي نیمه تاریک بیرون با لبم ور میرفتم ...
از گوشه ي چشم متوجه نیشخند حامد شدم و بعد لحن مرموزش که گفت:

-رژ بهت میاد...حیفه میخوریش

عصبی سمتش برگشتم و گفتم:

- چي؟

لبخند زد و گفت:

-رژت...خوش رنگه ...!

بی تفاوت موهامو تو شالم مرتب کردم و گفتم:

- همینجوري زدم...بهتر که پاک شه ...

سریع جواب داد:

-نه اتفاقا...بذار بمونه ..

چشم غره اي بهش رفتم که باعث شد بخنده و بگه:

-چیه خب! این همه شبیه ارواح درست کردی خودتو...یه بارم سیندرلا باش...به کسی بر میخوره؟ نه والا !
با تاسف سري براش تگون دادم...اما وقتی تو اینه بغل ماشین چشمم به خودم افتاد دودل شدم ...
یني واقعا رژ بزمن؟
نگاهی به حامد که عین مشنگا تو عالم خودش سیر میکرد انداختم...مشکوک پرسیدم:

- قشنگ بود؟

منظورمو نفهمید و با قیافه ای گنگ پرسید:

-چی؟

سایبون ماشینو پایین دادم و تو اینه ی کوچیکش به خودم خیره شدم.. زمزمه کردم:

-رژ بزمن؟

حامد خندید و بیخیال گفت:

-اره بابا.. تو چرا انقد گیري؟ یه مهمونی دوستانه است.. دخترای هم سن تو تو با هفتاد قلم ارایش، اونجا

ریختن... مطمئن باش نمیدزدنت ...

ادامه ی حرفشو با پوزخندی تکمیل کرد و من بیشتر به شك افتادم ...

دلو زدم به دریا و لبمو گاز گرفتم. از تو کیف کوچولوم رژ البالویی رنگی دراوردم و به دقت رو لبام کشیدم.. تکون ماشین باعث میشد دستم بلرزه و برای همین با غیض به حامد گفتم:

- یکم یواش تر ...

سرعتشو کم کرد و نگاهی بهم انداخت... دوباره زیرزیرکی خندید و صداشو شنیدم که گفت:

-هنوزم مته بچگیاتی

کارم تموم شد و لبامو به هم مالیدم... عجب چیزی !

رضایتمندانه خودمو برنداز کردم و سایبون ماشینو بالا دادم ...

سمت حامد برگشتم و گفتم:

-اوکیه؟

نگام کردو انگشتشو حلقه شده بالا آورد و گفت:

- اکسلنت !

لبخندش پررنگ شد و ولوم ضبطو بالا برد :

من که لبها و چشا و نگاتو

گردی اون صورت ماتو

به همه دنیا

نمیدم نه !

صدای شهاب تیام تو گوشم زنگ میزد و استرس مهمونی به جونم افتاده بود که حامد زد رو ترمز و گفت:

بفرما.. رسیدیم !

وارد حیاط شدیم یه ساختمون ویلایی قدیمی با نمای آجر که معلوم بود خوب بهش رسیدن... سعی میکردم قدم هامو

با حامد هماهنگ کنم.. نزدیک در ورودی که شدید ..صدای موزیک به خوبی شنیده میشد...چه خبر اینجا

حامد درو برام باز کرد

بفرما خانم نامجو

این بازم رفت رو مود خل بازی هاش

اینقدر سالن روبرومون شلوغ بود که کسی متوجه اومدنمون نشد.. بدون هیچ حرفی به سمت یکی از صندلی های گوشه سالن رفتیم... این حامدم که آشنایی اینجا نداره... چرا با کسی خیره به دو تا چشم مشکمی شدم ... امکان نداشت اشتباه کنم... خودش بود

آب دهنمو قورت دادم و دستام یخ کرد... کیفمو فشردم و خواستم به روی خودم نیارم که دیدمش... اما برق تو نگاهش معلوم بود که شکارم کرده... یه دختر بغل گوشش داشت فك میزد ولی اون خیره به من بود...
اخم کردم و دستپاچه رومو برگردوندم و خواستم برم که نیشخند به لب دختر رو قال گذاشت و با قدم های بلند سمت من اومد ...

ای بگم چی بشی حامد... خدا ذلیلت کنه پسره ی احمق... اخیه منو چه به این جاها
تا راه فرار پیدا کنم خودشو بهم رسوند و خیلی شیک و جذاب گفت:
- سلام عرض شد... از این طرفا؟

لیوان نوشیدنی تو دستش بود که سر کشید و با چهره ی درهم ،حین کنار گذاشتن لیوانش گفت:
- فکر نمیکردم رامش نامجو هم اهل مهمونی باشه... بیشتر بهت میخورد تو لونه کز کنی ...!
پوزخند اهسته ای زد و از گوشه ی چشم نگام کرد که مته همیشه جواب تیکه هاشو بدم... اما دلم میخواست فقط بهش بی محلی کنم... بره با همون دختری دورو برش ...

انگار نه انگار که دیدمش از جام بلند شدم و خواستم قدم بردارم که باز صدایش درومد:
- اینجا کسی عادت نداره با شال و مانتو بشینه... پیشنهاد من اینه که خودتونو سبک کنین! ... شرط میبندم یکم گذشته گرمتون بشه ...

دندون قروچه کردم و از لجم مانتومو سفت تر چسبیدم ...
کنارم اومد و زمزمه کرد:

- رو کن ببینم چی بلدی ...

حرصم گرفت... پلکامو به هم فشار دادم و به صدای دختری لشی که از هر طرف میخواستن یه جوری خودشونو بهش بچسبونن گوش دادم... با بد کسی درافتادی آروین خان !
برگشتم و بهش خیره شدم... نیشخند زدمو چشمامو خمار کردم و گفتم:

-چی شد؟ امشب سرت خلوته ...؟

برق چشمش از بین رفت و کم کم اونم مته من حرصش درومد... انگار به جذبه اش توهین کردم که گفتم دوروبرش سوژه نیست...!

با خونسری برندازم کرد و گفت

- :اتفاقا... اومدم که فقط سلامی داده باشم ...

رو یه پا چرخید و با چشمک جذابی صدا زد:

- کتی جان؟ عزیزم...؟

یه دختر سریع گوشاش تیز شد و تیلیک تیلیک اومد سمتمون... خودشو انداخت بغل آروین و با صدای تو دماغی گفت: -
-جونم عشقم؟ کاری داری؟

به آروین خیره شدم که سعی میکرد خودشو هیجان زده نشون بده ولی چشمش سرد بود... دستشو دور کمر دختر انداخت و گفت:

نه... فقط میخواستم با همکارم اشنات کنم... خانوم رامش ناوجو ...

به من اشاره کرد... یا حرص برندازش کردم و زیر لب گفتم:

-نامجو ...
 دختر برندازم کرد و با لبخند ماسیده ای گفت:
 -اهان...خوشبختم ...
 چشم چرخوندم و بیخیال گفتم :
 -به همچنین ...
 کتی که میخواست یه جور ی برتریشو به آروین ثابت کنه با عشوه گفت:
 -مثل اینکه مهمونی رفتن بلد نیستی گلم...نمیخواهی پوست اندازی کنی؟
 ریز ریز خندید و بوی گند کوفتی که ریخته تو حلقش دماغو زد....صدای خنده اش مته استارت پیکان بود...ای تو
 روحت با این سلیقه ات آروین ...
 پوزخند زدمو گفتم:
 -نه گلم...من مته شما جو گیر نیستم
 کتی خندشو خورد و گفت:
 - واه واه واه...صد نفر آینه به دست سکینه کچل سرشو میبست !
 تک خندی تحویلش دادم و با لوندی گفتم:
 - هر چی زن هیز تر...پیش شورش عزیز تر !
 رو به آروین زیر لب زمزمه کردم:
 - این بود خانوم بچه ها؟ هه
 هردوتاشون پنچر شدن و منم که حوصله ی بیشتر اونجا موندنو نداشتم ، کلافه برگشتم و سمت دیگه ی سالن
 رفتم...هرکس با مخاطبش مشغول بود و سر و صدای اهنگ کم شده بود....
 وقتی دیدم شر آروین و دوس دخترش کم شده پوفی کشیدم و دکمه های مانتومو باز کردم...شالمم برداشتم و دستی به
 موهام بردم...کم کم داشت گرم میشد...پامو رو پام انداختم و بیخیال به ادا اطوار دختر پسرای وسط سالن نگاه کردم و
 دیوونه بازی خودمو رابین برام دوره شد...قرار بود ارتباطمون کاری بمونه ولی خب ..
 شوخی شوخی شد بهترین دوستم !
 با حسرت خاطرات 5 سالمو دوره میکردم که حضور شخصی کنارم احساس شد ...
 برگشتم و پسری رو دیدم که در کمال پررویی تو چند قدمیم ایستاده و دوتا لیوان نوشیدنی دستشه....اخم کردم و
 خواستم رومو بگیرم که اهسته پرسید:
 -اجازه هست...؟
 خیلی رک گفتم:
 -خیر ...
 منتظر بودم بره پی کارش که انگار نه انگار....خودشو انداخت کنارم و با لوندی گفت:
 - شنیده بودم خانومای جذاب مغرور میشن...ولی نه تا این حد...سر کیسه رو شل کن یکم عزیزم ...
 خودمو بیشتر سمت دیوار کشیدمبدون اینکه نگاه کنم گفتم:
 -متوجه منظورتون نمیشم اقا ...
 خندید و گفت:
 - بیخیال...نگو که نمیبینی همه چشمتون به توعه...حالا این وسط من شیر شدم و پا جلو گذاشتم...جایزه ام...؟
 داشت نزدیک تر میشد که ناخودآگاه داد زدم:
 -به من نزدیک نشو
 از صدای فریادم همه چند لحظه ای شوکه شدن..نگاهها سمتم برگشت و پسر خودشو عقب کشید....دستام میلرزید و
 وحشت زده سر جام ایستاده بودم.اخم کردم و دوباره داد زدم :

- برو اونور ...
 پسر دستو پاشو گم کرد و متعجب از جاش بلند شد... حین دور شدن ازم زمزمه میکرد:
 -خیل خپ بابا... فولاد زره... همین کارارو میکنین میترشین دیگه ...!
 کم کم جو عادی شد و جمعیت خواستن به فاز خودشون برگردن که حامد بدو بدو از راه رسید. نگام کرد و گفت:
 -هستی؟ چته دختر؟ چرا صداتو بلند میکنی...؟
 خشمگین نگاش کردم و گفتم:
 -از اولشم اشتباه کردم که بات اومدم... برسونم خونه
 متعجب پرسید:
 -چی؟ خونه...؟ بابا هنوز یه ربع نشده رسیدی... بشین دودقه!
 - نمیخوام حامد... اینجا جایی من نیس... میخوام هرچه زود تر برم ...
 - هستی بیخیال... داری سختش میکنی... بشین حالا ...
 از کنارش رد شدم و حین پوشیدن مانتوم گفتم:
 -یه مشت آدم بیشعور جمع کردن اینجا شده مهمون ..
 حرفمو تموم نکرده بودم که تقریباً خوردم به چیزی... خودمو عقب کشیدم و سرمو بلند کردم تا با حرص به یارو بیبرم
 که دوباره یه جفت دکمه ی براق جلو چشم ظاهر شد ...
 آروین نگام کرد و گفت:
 -کجا با این عجله؟ بودین حالا! ...
 حامد هم پیشمون رسید و اخم کرد... طلبکار از من پرسید:
 -تو که میگفتی بریم... چی شد؟
 متوجه شدم چند لحظه ای هست ماتم برده... تند تند پلک زدم و گفتم:
 -هنوزم میگم بریم... یالا ...
 خواستم از کنار آروین رد شم که گفت:
 -صبر کنین خانوم نامجو... هنوز قسمت قشنگ مهمونی مونده... چیف نیس...؟
 حامد که دلش بدجوری گیر موندن بود ملتسانه گفت:
 -عاه! ببین... ایشونم نظر منو داره... بشین دودقه تو
 داشت مثلاً رامم میکرد که یهو اخم کرد و سمت آروین برگشت... رگ غیرتش بالا زد و با صدای بم پرسید:
 -جنابالی کی باشن؟
 آروین بیخیال نیشخند زد و گفت:
 -فکر میکردم زود تر از اینا منو به رفقات معرفی کرده باشی!
 گفتم: رفیقم نیستن... پسر عموم حامد
 حامد هنوز اخم کرده بود و مشکوک آروینو برانداز میکرد که آروین خونگرم و دوستانه دستشو جلو آورد و گفت:
 -مشتاق هستم... آروین مشتاق... چند وقتی هست سعادت کار کردن با خانوم نامجو نصیبمون شده ...
 حامد تازه دوزاریش افتاد و وا رفت و گفت:
 -عه شرمنده... هستی معرفیتون نکرده بود... پس اقای مشتاق شماین؟ خوشبختم ..
 با هم دست دادن و آتیش منم گر گرفت... من دارم اینجا پر پر میشم... اینا رفاقتشون گل کرده ...
 خواستن مشغول گپ زدن شن که بلند گفتم:
 -حامد... یا توام... یالا بریم
 حامد سمتم برگشت و تنه پته کنان گفت:
 - ای بابا... هنوزم حرف خودتو میزنی که... خیل خپ
 خواستم کنارش برم که دوباره آروین نطق کرد:

-همچین فرصتی دیگه گیر نیما... لطفا این اقا حامدم ادیت نکنین و بذارین خوش باشه... تا چند دقیقه دیگه بچه ها سورپرایز دارن! ...
چشماتش شهاب سنگ پرتاب میکرد... دودل نگاش کردم که تیر خلاصی رو زد:
-قول میدم بد نگذره
حامد داشت بال بال میزد و دیدم خیلی خسته اگه بازم پافشاری کنم و از سر اجبار زمزمه کردم:
-باشه ...
حامد مته جت از جا پرید و گفت:
-ایول ... حالا که شما مشغول بحثای کاریتون میشین منم برم به زندگیم برسم... فلا ...
زود جیم شد و منو با آروین و نگاه سنگینش تنها گذاشت ...
آب دهنمو قورت دادم و مانتومو که کامل نپوشیده بودم دراوردم... سرم پایین بود و داشتم لباسمو مرتب میکردم که یهو چشمم به آروین افتاد... مات و مبهوت سر تاپامو برنزاز میکرد و لیوان تو دستش شل شده بود
ترسیدم و گفتم:
-چی؟ اتفاقی افتاده؟
چند ثانیه مکث کرد و دهنش یه خورده وا موند... دوباره معذب و نگران خودمو نگاه کردم.. همه چی اوکی بود پس این چرا اینطوری نگاه میکنه!
با چهره ی در هم منتظر بودم جواب بده که فقط شنیدم گفت:
- " WoOoOw " !
چشمم درومده بود که چرا ادا خنگا رو درمیاره که به حرف اومد:
-بدش من ...
دستشو جلو آورد و به مانتوم اشاره کرد یه ابرومو بالا دادم و گفتم:
- راحتم ...
خیلی جدی گفت:
-بده به من گفتم ..
خوشم نیومد که دستور میده ولی مانتومو جلو بردم و از دستم قاپید... دوباره بهم خیره شد و گفت:
-از این طرف ...
به سمتی اشاره کرد و همون طور که شکاک کنارش قدم بر میداشتم متوجه شدم مانتومو دست کس دیگه ای داد... میخواستم بگم مثلا دستت امانت دادم که لیخند زد و گفت:
- اینجا به خوبی فرانسه نیست... ولی مطمئنم اگه بخوای میتونی لذت ببری ...
کسی که شبیه پیشخدمت ها بود از کنارمون رد شد و آروین از سینی تو دستش یه لیوان نوشیدنی قاپید و جلوم نگاه داشت... سرد و بی تفاوت گفتم
- :ممنون...میل ندارم ...
خندید و گفت:
-تضمینی که چاقت نمیکنه! امتحانش کن
اخم کردم و گفتم:
-به اندازه ی کافی امتحان کردم...ممنون ...
وقتی دید تیرش به هدف نمیخوره لیوانو روی میز گذاشت و گفت:
-خب ...تعریف کن...تو پاریس چه خبر بود؟
متوجه نگاه خیره ی مردی به یقه ی باز لباسم شدم.. معذب سرمو پایین انداختم و حین بازی کردن با ناختم گفتم:

-هیچی ...
اینجا باز پوشیدن استرسش بیشتر از اون ور آبه...یه جورایی ناخواسته آدم معذب میشه ...
آورین که از خجالتت تعجب کرده بود چشمتی به اطراف چرخوند و گفت:
-چیة؟...
میخواست ادامه بده که انگار چشمش مرتیکه ی هیزو شکار کرد...مرد لیشو به دندون کشید و بدون اعتنا به آروین
برام چشمک زد.خشم تو نگاه آروین به وضوح مشخص بود.پیشونیش چین برداشت و اخم کرد...خواست جلو بره که
بی اختیار صداش زد:
-نه...بیخیال
سمتم برگشت و گفتم:
-پرروعه...باس ادب بشه ...
یه جورایی لجم گرفت و گفتم:
-فک کنم کتی جون بیشتر به این جور ادب کردنا احتیاج داشته باشه...مردا که همشون هیزن ...
تو دلم خندیدم و گفتم: دو هیچ به نفع من آروین خان...حالا زبون بریز ببینم !
از اینکه اونو با مرد چشم چرون روبه روم تو یه گروه گذاشته بودم و دوست دخترشم زیر سوال برده بودم حسابی
جری شد ...
سعی کرد خونسرد باشه اما باز صداش لرزید و عصبی گفت:
-همه مثل هم نیستن ...
بی اعتنا پوزخند زدمو گفتم:
-چرا اتفاقا...همتون لنگه ی همین ...
رومو ازش گرفتم و اجازه دادم قشنگ اتیشی شه ...
چشم سمت وسط سالن برگشت که یهو آهنگو قطع کردن و کسی از تو بلندگو گفت:
-خب..دوستای عزیز...از اونجایی که این مهمونی به افتخار پریسا خانم گله...میخوایم یه ملودی توپ بهش تقدیم کنیم
که دیگه جشنمون تکمیل شه !
جیغ و دست و سوت و هورای همه رو هوا رفت و منم از جام بلند شدم تا دقیق تر ببینم ...
چراغای سالن خاموش شد و دوتا نور آبی رنگ روی سن افتاد و آقای پشنت پیانو و پسر جوونی ساکسیفون به دست
رو نشون داد...بعد رفت سراغ میکروفون که دوباره مردی پشنتش ایستاد و منتظر شد ...
همه سکوت کرده بودن و میخواستن ملودی رو بشنون که نوای ساکسیفون سالن رو گرفت...پیانو همراهیش کرد و
در نهایت صدای قشنگ خواننده
خوب میخوند و نفس همه تو سینه حبس شده بود...ولی یه جاهای اشکال داشت و باعث میشد برا منی که خیلی دقیقم
آنچنان لذت بخش نباشه شنیدن آهنگش ...
بعد چند دقیقه بر خلاف بقیه که محو بودن نشستم و پامو رو پام انداختم..آروینم مثل اونا داشت لذت میبرد که متوجه
شد نشستم
اروم پرسید:
-چرا نشستی؟
چشمامو چرخوندم و گفتم:
-همینجوری ...
کنارم نشست و گفتم:
-قشنگ میخونه نه؟
بیخیال پرسیدم:

-سورپرایز این بود؟ هه ..
 اخم کرد و خیلی اروم گفت:
 -بیخودی کلاس نذار... هر وقت تونستی مثل اونا بخونی بعد ایراد بگیر ...
 از اینکه بهم مارك میزنه حرصم گرفت و گفتم:
 -بعله که میخونم... خیلی خوبم میخونم ...
 آروین چشماش گرد شد و با لبخند مرموزی گفت:
 -جدن؟
 نتونستم کنترلش کنم تا کار خودشو نکنه و یهو وسط ملودی بلند گفت:
 -بیخشید... بیخشید... یه لحظه!
 صدای پیانو و ساکسیفون متوقف شد و خواننده و شنونده های مجنون از حس درومدن و متعجب به آروین نگاه کردن ...
 با نیشخند و صدای رسا گفت:
 -این خانوم ادعا دارن که بهتر از خوانندمون میخونن... نظرتون چیه به هنرنمایی ایشون هم گوش بدیم؟
 بچ پچ همه بلند شد و منم حین دیوونه شدن هی نجوا میکردم:
 -میری تو... بشین... بشین حالا یه چیزی گفتم ...
 ولی مگه بیخیال میشد! دستشو جلوم آورد و گفت:
 -حالا همه میخوان بشنون!
 با حرص نگاهش کردم و بدون اینکه دستشو بگیرم از جام بلند شدم.. نفسموفوت کردم و بی اعتنا به چشمایی که بهم زل زدن سنگین و منظم قدم برداشتم و سمت سن رفتم... خواننده و نوازنده ها همه متعجب و مبهوت بودن که پشت میکروفون رفتم و به روبه روم خیره شدم ..
 قبل از شروع چشمامو بستم و یه ملودی قدیمی که همیشه تو پاریس برای خودم زمزمه میکردم یادم اومد ...
 یه ملودی... از جنس درد... دردی که باهات ساختم
 چشمام پر شد اما خودمو کنترل کردم و سمت پیانیست برگشتم... بهش گفتم فقط برام اکورد بگیره و اونم قبول کرد....
 صدامو صاف کردم و شروع کردم:

It's a new day, new day, and it's evident

امروز یه روز جدید، یه روز جدید و این واضحه که

You must have been heaven-sent

تو باید از بهشت اومده باشی

Sometimes we should be hesitant, but I'm not at all

بعضی وقتا باید مردد باشیم

Just feelin more confident

ولی من که کاملاً احساس دلگرمی می کنم

Just using my common sense Just trust in it, I'm lovin it

تنها کاری که می کنم اینه که عقل سلیم رو به کار میندازم و به اون اعتقاد دارم و عاشقش هستم

I can't refuse an offer so benevolent

نمیتونم دست محبتت رو رد کنم

Can't assume he's gon' use me

و نمیتونم تصورشم بکنم که بخواد از من سوء استفاده بکنه

And after he'll never call again

و با اینکه دیگه هیچ وقت بهم زنگ نزد
 Don't be afraid, don't be afraid
 نترس، نترس
 This is your day, this is your day
 امروز روز تو هستش، روز تو
 It's time to be brave
 وقتشه شجاع باشی
 Say I'm not afraid, not anymore
 با خودت بگو که دیگه وحشتی نداری
 I used to be cold, now the temperature's changed
 من سرد شده بودم ولی دیگه تغییر کردم
 It just ain't the same
 دیگه مثل قبل نیستم
 I'm not afraid, i'm not afraid
 من دیگه نمی ترسم، نمی ترسم
 Cus I've become brave
 چون دیگه شجاعم
 As the light of day straight into a cave
 در روشنایی روز درست درون یک غار
 To show me the way, that I might be saved
 راهی رو بهم نشون میدی که ممکنه امن باشه
 Now I'm turning the page
 حالا دیگه ورق برگشته
 Thanks to the power of love I can love
 از نیروی عاشقی ممنونم که عاشقم کرد
 Because I am brave
 چون دیگه شجاعم
 I am brave, I am brave
 من شجاعم، شجاع
 I heard him say this thing moving too fast for him
 شنیدم که گفت همه چیز داره برآش خیلی سریع سپری میشه
 It's a feelin I was straddeling
 و اون احساسی بود که بهش اعتنا نکردم
 Foolishly adamant, but It's all in his eyes
 درست مثل یه سنگ خارا بودم ولی همه چیز تو چشمای اون بود
 Really wish he would let me in
 واقعا آرزو می کنم که منو به درونش راه بده
 Cus the same way I'm scared of him
 چون باز می ترسم
 I'm scared of being hurt again

میت رسم که دوباره آزار ببینم

It's time to let go, let go of your heart

وقتشه بی خیالت بشم و از قلبت دل بکنم

It's time for a brand new start

وقتشه که زندگی جدیدی رو آغاز کنم

Never know, we might never part

هیچ وقت نمی دونستم که ممکنه از هم جدا بشیم

Baby don't be afraid, don't be afraid

عزیزم نترس، نترس

This is your day, this is your day

امروز روز توست، روز تو

It's time to be brave

وقتشه شجاع باشی

Say I'm not afraid, not anymore

با خودت بگو که دیگه وحشتی نداری

I used to be cold, now the temperature's changed

من سرد شده بودم ولی دیگه تغییر کردم

It just ain't the same

دیگه مثل قبل نیستم

I'm not afraid, i'm not afraid

من دیگه نمی ترسم، نمی ترسم

Cus I've become brave

چون دیگه شجاعم

As the light of day straight into a cave

در روشنایی روز درست درون یک غار

To show me the way, that I might be saved

راهی رو بهم نشون میدی که ممکنه امن باشه

Now I'm turning the page

حالا دیگه ورق برگشته

Thanks to the power of love I can love

از نیروی عاشقی ممنونم که عاشقم کرد

Because I am brave

چون دیگه شجاعم

I wouldn't take back anything that I've gone through no

دوباره وارد جریاناتی نمیشم که گرفتار شون شده بودم

I pray for strength for anything that I'm gonna do

برای قوی موندنم دعا می کنم و برای کارهایی که میخوام انجام بدم

Whether joy, or it's pain, I'm still okay (I, I'm still okay)

چه شاد باشم و چه درد کشیده، هنوز سالم خوبه

I'm a be alright cause I'm not afraid

حالم خوبه چون شجاعم
 No, I am brave (brave)
 (من شجاعم) شجاع
 I am brave
 من شجاعم

آهنگ تموم شده بود ولی من غرق شده بودم تو خاطره و کلی حس !
 اروم زیر لب زمزمه کردم :

-من شجاعم !

چشمام رو- که وسطای اهنگ بسته بودم تا اشکام هوس سرسره بازی به سرشون نزنه! - باز کردم ...
 بعد چند ثانیه سکوت ...

صدای سوتو دست تو خونه پیچید ...

لبخند کم رنگی زدم تا چیزی از این درگیری های عقل و قلبمو نفهمم ...

به سمت صندلی ای که قبلا روش نشسته بودم رفتم ولی این بار کلی چشم همراهیم میکرد ...
 آروین متعجب بهم نگاه میکرد ... کمی نزدیک تر شد و گفت :

-بابا ایول ... فکر میکردم الان سوتی میدی !

از این اعترافش ابرو هامو بالا انداختمو گفتم

-از رو ظاهر آدما نباید قضاوت کرد ...

میخواست جوابمو بده ولی بخاطر اومدن حامد حرفشو قورت داد لبخند رو لب حامد اولین چیزی بود که به
 چشم اومد ...

حتما اون هم یاد قدیم افتاده !..

حامد: بابا دست خوش ... فکر نمی کردم این قدر پیشرفت کرده باشی ! خداییش هنوز که هنوز صدات که مثل جیغ
 بود تو مخم پخش میشه !

پشت چشمی براش نازک کردم در حالی که نگاهم رو افرادی بود که هماهنگ با ریتم و آهنگ بدنشونو تگون
 میدادن گفتم

-خیلیم صدام قشنگ بود ...

آروین - کلاس رفتی؟! !

خسته از سوالات با پاشنه کفشم رو زمین ریتم گرفتمو گفتم

-او هوم ..یه مدتی...ولی تو این 5 سال یه نفر کمک کرد که خودمو بهتر پیدا کنم ..

و بعد برای بیخیال شدنشون از حامد پرسیدم

-کی شام رو سرو میکنن؟! !

آروین بازم مثله عجل معلق خودشو پرت کرد وسطه صحبتمون و گفت

-گشنتونه؟! اصولا که باید ساعت 10 آماده کن ولی من میتونم بگم که زود تر بچینن !

پوزخندی رو لبم نشوندمو گفتم

-عه؟ چطور اونوقت؟
 لبخند مرموزی گوشه لبش نشست و گفت
 -پریسا جان از دوستای گل من هستن ...
 جوری که فقط خودش بشنوه آرام زمزمه کردم
 -حتما از فاز همون زنو بچه ها !!
 حرصش در اومد ... و واقعا نمی دونم چرا اما از این حالتش لذت میبردم !
 هنوز نگاه چند نفری رو که از کنجکاوی روم زوم شده بود احساس میکردم ... غرغر کنان زیر لب گفتم
 -این وسط مطربیم کم بود ! ادم اصلا راحت نیست !
 حامد با بیخشیدی به سمت یکی از مرد ها رفت و بازم منو اروین تنها موندیم !
 آروین؟ عجب اسمی هم داره ... بهش نمیاد ... برا این غضنفر هم زیادیه !
 دوس داشتم منم برم برقصم ..ینی آهنگش هر کسی رو وسوسه میکرد ولی عقل میگفت نه !
 همین قدر هم بس بوده برا منی که هیچ وقت از توجه دیگران خوشم نمیومده ... همیشه جاهای خلوت رو ترجیح میدادم ...
 نمی دونم چرا بازم هوس عطر دریا به سرم زد .. بوی شوری ..خاک ..
 صدای موج ها ... شایدم بهتره بگم ..شمال !
 اولین جایی که وقتی به ایران وارد شدم رفتم ... برای رهایی از این همه استرس !...
 شام درست راس ساعت 10 سرو شد ...زیادی دقیق بودن ... به سمت میز بزرگی که تو سالن بود رفتیم ...
 رو صندلی کنار حامد نشستم ...
 سنگینی نگاهی رو حس کردم ..با بلند کردن سرم چشمم به همون مرد چشم چرون افتاد باز هم همون نگاه ...
 به گمونم نباید جلوی آروینو میگرفتم...این بشر نیاز به یه گوش مالی داره !
 معذب شده بودم ...با موهام سعی کردم کمی باز بودن یقمو بیوشوم ولی بد تر شد و نگاه مرد هوس آلود تر !
 هنوز برا خودم غذایی نکشیده بودم ...
 دستی رو شونه ی مرد نشست که هم من و هم مرد نگاهمون رو به صاحب دست دوختیم ...
 آروین !
 نمی دونم چرا خوش حال شدم ... فقط برای اینکه شاید اون بتونه کمکم کنه ! حامد که غرق حرف زدن با دوستی بود که تازه پیدا کرده، بیخیال— غذا میلنبوند...خوب شد آروین یه حرکت درست زد بالاخره !
 آروین- شایان خان شما بهتره برین پیش دوستاتون .. این طوری چشم مردم در نمیاد ...هوم؟ !
 مردی که اسمش شایان بود انگار فهمید اوضاع وخیمه ..تک سرفه ای کرد و بعد نگاه مغضوبی به آروین از جاش بلند شد و رفت !...
 آروین سر جای اون نشست ..بهم نگاه نمی کرد ولی اخمی رو پیشو نیش جا خوش کرده بود
 میل به غذا نداشتم...یه خورده دسر خوردم و بعد از پای میز بلند شدم و تو کنجی از خونه خزیدم تا از هیاهوی آدماي تو مهمونی به دور باشم ...
 خیلی طول نکشید که آروین هم پشت سرم بلند شد و با قدم های بلند خودشو بهم رسوند :

- رامش ...

ایستادم و کلافه نگاش کردم:

-رامش و کوفت...دهنت نمیچرخه مودب باشی؟
خندید و گفت:

-ادب واسه کسی که ...

اشاره ای به سر تا پام کرد ...البته زوم چشماش بیشتر رو چاک باز لباسم بود...ولی سعی کرد کلی نشون بده!مشخص بود داره شوخی میکنه ولی یهو اعصابم به هم ریخت ...
دستمال کاغذی که تو دستم بود رو با حرص سمتش پرت کردم و گفتم:

-حجالت نمیکشی؟ با این همه کثافت کاری تو ملاعام منو نشون میدی..؟ از خریدت خودمه که عقلمو دادم دست اون حامده

حلال زاده اسمشو صدا نزده سر رسید ...

- چي شد هستي؟ باز قاطي کردیا ...
عصباني گفتم:

-جمعش کن حامد خسته شدم دیگه...آوردیم اینجا که مثلا روحیه ام بگرده یا تر بزنی تو همون یه ذره حاله؟ولم کنین اصلا ...

از بین دوجفت چشم بیرون زده و قد و هیكل بلند هر دو شون رد شدمو مانتومو از روی چوب رختی کنار در قاپیدم...با قدم های سریع تو حیاط رفتم و صدای تق تق پاشنه ی کفشم بین اواز جیرجیرکا گم شد ...

نمیدونستم کجا میرم و به چه هدفی...فقط حوصله ی اون همه شلوغی رو نداشتم ...

نزدیک در رسیده بودم که برخورد ثانیه ای جسم گرمی به شونه ام حس شد...برگشتم و وحشت زده به پشت سرم نگاه کردم...آروین مثل جن ظاهر شده بود !بلند گفتم:

-به من دست نزنا!!!!

خودشو عقب کشید و گفت:

-خیل خب بابا ...ترمز کن! نگرفته بودمت که میرفتی تو در! یواش دختر جان...یواش !

هنوز تو فاز گستاخی قبلش بودم و پرخاشگرانه گفتم:

-برو اونور...من مته خانوم بچه هات نیستم زرت و زورت بچسبی بهم...برو ...به مهمونیت برس آروین خان ...
خواستم رومو برگردونم که کلافه صدا زد:

-رامش ...

دندون قروچه کردم اما لحنش طوری بود که مجبور میشدی برگردی و به چشماش زل بزنی ..
اروم گفتم:

-ها؟

ملتمسانه و خسته برندازم کرد و گفت:

-بذار برسونمت ...

پوزخند بیحالی زدمو گفتم:

-مرسی مچکر... پیاده برم زود تر میرسم ...
نگران گفت:

-امن نیست... شبه نصف شبی !

لبمو تر کردم و کلماتمو نیش دار تر بیان کردم:

-بعد اون وقت اینجا امنه؟ کنار تو... رفقات... هه... خدافظ اقای مشتاق ...

**

دیر به خونه رسیدم.. سخت بود تاکسی گیر آوردن !...

علی رغم میل باطنیم ؛ خواب و خستگی که می گفت بی خیال همه چیز و بگیر خواب، همه کارهامو کردم و وسایل رو جمع و جور ...

با دیدن تخت خواب گرم و نرم سنگینی پلکام بهم غلبه کرد و منو به یه نبرد نا برابر با خواب دعوت کرد. که صد البته خواب پیروز میشد ...

ساعت گویشیم و ساعت زنگ دار دیگه ای رو تنظیم کردم که فردا خواب نمونم. و بعد خاموشی

با صدای آلارم و ساعتی که مٹ گریه بچه و ننگ و ننگ میکرد پاشدم از خواب... عالی بود این بار خواب نموندم.. صورتمو با آب سرد شستم و گذاشتم خشک بشه .. یه صبحانه دیش برای خودم درست کردم و سرپایی صفایی به شکم دادم ...

تازگی عادت کرده بودم به صبحانه خوردن ... قبلنا که کلا غذای من از صبح تا ظهر یه فنجان قهوه بود بعد از خوردن صبحونه رفتم سمت اتاق. روی صندلی میز آرایش نشستم و خودمو نگاه کردم. یعنی واقعا من بودم که دیشب به اون مهمونی رفتم؟ خودتی هستی؟ انتظار داشتم مثل تو فیلما تصویر توی اینه با من حرف بزنه . ههههههه چقد با نمک و احمقانه ..

اینبار مٹ دفه قبل که اون اروین (.....) به آرایشم تیکه انداخت آرایش نکردم ؛ بلکه آرایشم شکیل و زیبا بود ... به اژانس زنگ زدم و خیلی سریع آماده شدم و بعد برداشتن کیف و دوربینم از خونه بیرون زدم.. تو ماشین صندلی پشت نشستم و بین افکارم غرق شدم.. خیره به فضای بیرون از پشت پنجره ، لبمو میجویدم و درگیر بودم .. باورم نمیشد ...

مثل این میموند که عینکی زده باشم به چشمام که رنگ هارو برام واضح نشون بده .. با وجود یک رنگ بودن محیط بیرون من چیزهایی میدم که درونم آتش عشقی رو شعله ور تر میکرد.. من شجاعم ... من شجاعم... نه عشق یه ادم.. نه عشق زمینی.. عشق حقیقی از جنس خدا
من نقطه متقابل خیلی ها بودم .. کسی رو نداشتم که از اتفاقای تلخ و شیرینم برآش بگم و اون با من لذت ببره و

ناراحت شه !

-خانوم رسیدیم ...

-ممنون

کرایه رو حساب کردم و بعد از پیاده شدن و بستن در ، راننده ی بی اعصاب گازید و با سرعت رفت ...
از در ورودی که رفتم تو برگه سفیدی رو از دور کنار در آسانسور دیدم .به طرفش رفتم و خوندمش :
«ساکنان محترم مجتمع اداری - تجاری الماس 2،از اینکه با صبر و شکیبایی خودتان مارا یاری کردید و با همکاری سیزتان تا درست شدن آسانسور همراه ما بودید سپاس گزاریم...با تشکر مدیریت ساختمان »
بغل اسم مدیر با خودکار کلی متلک نوشته بودن که حوصله خوندنشونو نداشتم اما یکیشون خیلی بهم انرژی داد..نوشته بود :

-شما جیب مارو نزن،ما از پله میریم بالا (:.....

لبخند کمرنگی رو لبم نشست و با باز شدن در آسانسور تو رفتم..سلام گرم و با لبخندی روانه خانم زمانی،آخ آخ ،ماندانا جون کردم و به سمت اتاقم رفتم..وسایلم رو گذاشتم و اروم اروم قدم برداشتم سمت اتاق آقای فاخری ..
-تق تق...اجازه هست بیام داخل..؟

-بعله بفرماید

-سلام صبتون بخیر آقای فاخری ..

-سلام ..به به خانوم نامجو..صبح شمام بخیر .

این بار با طعنه گفت:

-سحرخیز باش تا کامروا باشی ...

خنده با کمی خجالت بهش تحویل دادم و گفتم:

-نفرمایید

تق تق تق تق..در باز میشه !

-سلام!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!ام بر آقای رئیس..حال و احوال شما..به به خانوم خواننده ...ینی خانوم نامجو ! ...

-آقای مشتاق شما بعد این همه سال هنوز یاد نگرفتید وقتی وارد میشید در بزنید و تا اجازه نگرفتید نیاید تو..؟

بدجوری کنف شده بود سریع جواب داد :

-هوم؟چرا آقای رئیس ولی خواستم زحمت شما رو کمتر کنم دیگه ...

-بعله کاملا مشخصه ..

فاخری- تا هفته نامه بعدی که منتشر کنیم مهلت دارین عکس های خوب و دلچسبی به من تحویل بدید..جدا از

روزنامه هایی که از عکس های آرشیو هم میتونین استفاده کنین !..

-بعله ..

-چشم

خیالم که راحت شد رفتم تو اتاقم و شروع کردم به مرتب کردنش،گاهی به چیزای جالبی بر میخوردم و بهشون

خیره می موندم !

-تق تق.. اجازه هست؟

-صدای آشنایشو میشناختم...خواستم قاطعانه بگم گوشو گم کنه که بی توجه وارد شد و با لحن هیجان زده ای گفت :
-رامش خانوم دیشب ترکوندیا... از همون موقع تا الان دارن ی بند زنگ میزنن درباره تو ازم میپرسن ! ..
-چرا از شما...؟ ادم بهتر نبود...؟

-خب .. اینجا دو تا نکته ست !...اولش اینکه بهتره راحت حرف بزنی "....شما" چیه؟!..بعدش هم ...اتفاقا حال
میده دوس دارم سراغ یه هنرمند رو از من بگیرن ..
-ولی من دوس ندارم امارمو جنابالی رد و بدل کنی ...
روی میز کارم نشسته بود و پاشم گذاشته بود رو صندلی :
-بین عزیزه من داری اشتباه میکنی ...
-گنده تر از دهنه حرف میزنی آروین خان...من عزیزه تو نیستم ...
-دهنم گنده تر از این حرفاس ! ..

-جدا؟پس بپای وقت نزنم جر بخوره مجبور شی بدوزیش
با حرکت پام که بیشتر شبیه لگد بود صندلی رو از زیر پاش کشیدم و کنترلش رو از دست داد نزدیک بود پایین
بیوفته ...
از عکس العمل ناگهانی ام هم شوکه بود هم عصبی...با یه حرکت سریع از رو میز پرید و جلوم ایستاد...اخم کرد و
گفت :

-بسه شوخی...کار خوبی نبود شب تنها رفتی ...
دستامو رو سینه بغل گرفتم وطلبکار گفتم:

-کار خوبی بود بی ادبی کردی؟! !
-چه ربطی داره...تو کلا اعصاب نداشتی ...
-وقتی تو هستی اعصاب نمیمونه برام ...
نیشش شل شد...بی حوصله بودم اما کنجکاو شدم...سرشو خم کرد و نیشخندش پررنگ تر شد...مشکوک پرسیدم:

-چیه؟
ریز ریز خندید و بیشتر رو اعصابم رفت...بلند تر گفتم:

-چت شد؟ چرا حرف نمیزنی؟
با نگاه خاصی برنداوم کرد و اروم و نرم گفت:

-دیدي تسليم شدي ...
ابروهام تو هم رفت و «ها»بی پروندم !
لبخندشو خورد و بعد چشمکی گفت:

-بیخیال...راحت باش بذار کارمون راحت شه...من آروینم...توام رامش...قبول؟

یه تای ابرومو بالا انداختمو گفتم
-اونوقت برای ...

وسطه حرفم دوید ... اخمام تو هم رفت از این کارش !

آروین- ببین قرار نیست هی گیر بدیا .. ما همکاریم .. فکر کن این صمیمیت هم در حیطه ی کار !
-چرا فکر کنم؟ حقیقت همینه !

کلافه گفت

-خب ! فقط برای اینکه همکاریم و زیاد با هم برخورد داریم ، ترجیحا کمی راحت باش ..اکی رامش؟

بی صدا نگاهش کردم دوس داشتم ذهنشو بخونم .. قصدش چیه؟ !

چرا این صمیمیتو میخواد؟ مگه غیر اینه که هنوز 1 ماهم نیس همو میشناسیم؟ !

وقتی جوابی دریافت نکرد لبخندی زدو گفت

-میدونی یه ضرب المثله که میگه " سکوت علامت رضاست" منم سکوتتو به نشونه ی رضایت میبینم !

دوس داشتم بگم " خب نبین" ولی

نمی دونم ..! شاید با همه اینطوره !

زبونمو رو لبای خشک شدم کشیدم و در حالی که نگاهم رو، رو عکس های چسبیده به دیوار به گردش درمیاوردم
گفتم

-باشه ...ولی ..

آروین با لحنی که چاشنی طنز داشت گفت

-دیگه ولی و اما نداره ... ایول رامشی ! ...

با "رامشی" گفتنش حرصم گرفت ..بدم میومد ! ...

سریع نگاهش کردم گفتم

-اما حق نداری این طوری صدام بزنی ...فهمیدی؟ !

بر عکس انتظارم لبخند رو لبش پررنگ تر شدو گفت

-به به ... اینم یه نقطه ضعف ..باشه رامشی ! ...

و لبخند مرموزی گوشه ی لبش جا خوش کرد !

به سمتش خیز گرفتمو گفتم

-نگووو اینم نقطه ضعفم نیس ... فقط اعصابمو بهم میریزه ! ...

و واقعیتش هم همین بود نمی خواستم این نوع صدا زدنش منو یاد دانیال بندازه !

که الان انداخته بود !

اصلا تکون نخورد و گفت

-من که از خدامه دستات بهم بخوره ..حالا به بهونه ی زدن ..که مطمئنا هم دردی نداره !

-مهم نیست دسته من سنگینه یا نه ..مهم اینه که تو نباید دیگه اون جوری صدام کنی !

کمی به چشمام نگاه کرد ...انگار اونم میخواست مثل من بدونه چرا این طور رفتار میکنم .. دوس داشت ذهنمو

بخونه !

ولی من نگاهمو دزدیدم ... 1مین نکشیده بود که گفت

-راستی چرا پسر عموت ... حامد بود اسمش؟! حالا هر چی! « هستی» صدات میزنه؟!
میخواست موضوع رو عوض کنه! این بار هم یه خاطره تداعی شد و غم تو دلم نشست!...مثل برف برف
هایی انگار از جنس خون بودندو با اب شدنشون فقط دلمو پر خون میکردند!
-خانواده ی پدریم به این اسم منو میخواندند ... ولی بابام بخاطر علاقه ی مامانم به اسمم رامش این رو انتخاب کرد
سکوت تو اتاق پیچید ... به آروین نگاه کردم تا دلیل ساکت شدنشو بفهمم..انگار میخواست یه چیز بپرسه .. و الان
شک داشت!

برای این که دیگه سوالی نپرسه از رو صندلی که روش نسته بودم بلند شدمو گفتم
-ببین اگه الان فاخری بیاد و تو رو اینجا ببینه ، نمی دونم چه واکنشی میده ولی به گمونم خوب نیس!
لبخند پر شیطنتی زد و گفت
-مگه ما دارم چی کار میکنیم؟تو وضع بدی که نیستیم! 2 تا همکار دارن حرف میزنن ...
بی حیا!

صدای زنگ گوشیش نداشت جوابشو بدم ... لبخند آروین با دیدن صفحه ی گوشیش کمی محو تر شد ... نگاهش
برایه ثانیه رو من موندو زود هم گرفت .. پا شد و گفت
-پس من میرم ...خوش باشی و موفق!
و قبل خارج شدن از اتاق پاسخ داد
-سلام.....بله عسلم....آره!
با تعجب به در بسته شده خیره موندم ...!

عجب!

تا تموم شدن تایم کاری مشغول جمع و جور کرد و مرتب کردن اتاق به سلیقه ی خودم بودم ..فعلا که کار سنگینی
رو دوشم نبود!

داشتم آماده میشدم تا برم که صدای گوشیم در اومد با دیدن اسم حامد اخمام تو هم رفت
دلخور بودم ازش ...چرا بعد مهمونی دنبالم نیومد؟

شاید اومد ولی اون که خودش منو رسوند بود نباید این کارو میکرد ...
تماس قطع شد وشد یه میس کال!

ولی به یه مین نکشیده هنگام خروجم از اتاق بازم ونگ ونگش رو اعصابم شروع به اسکیت بازی کرد ..
مجبور شدم جوابشو بدم ولی ...حرفی نازدم ..

فقط تماسو وصل کردم گوشو کنار گوشم نگه داشتم
حامد-هستی؟! چرا جواب نمی دی؟
-هستی؟

ازین هستی گفتنش عذاب میکشیدم .. هستی مرده بود ...با رفتنش به پاریس اونو تو ایران جا گذاشت و این برگشت
هم نمی تونه کاری کنه!
بی اراده گفتم

-حامد دیگه منو هستی صدا نزن ...من رامشم ..رامش نامجو ... رامشو خودم ساختم و نمی خوام اثری از یه هستی ضعیف حتی به نام هم روم بمونه!

سکوت کردداشت فکر میکردو هضم ...

اره ..فرق کردم ..میدونم ..هنوز جا داشت تا اینو بفهمه ...دختر بچه ی قدیم نیستم ... همون دختر بچه ای که از مادرش جداش کردند تا پدرش عذاب نکشه ..

هه ...آبروی رفته ...بر باد !

سکوتو شکستم ... در حالی که با سر با ماندانا خدا حافظی میکردم هم زمان خطاب به حامد گفتم

-کاری نداری قطع کنم

زود گفت

-نه نه ...میخواستم ..میخواستم بگم ...تو هنوز تصمیم نداری برگشتنتو به عمو اینا اطلاع بدی؟ !

چی میگفت؟ من دارم از گذشتم فاصله میگیرم اون ...داره از برگشت حرف میزنه؟

دکمه ی آسانسور و فشردم ..چشم به اعداد دوختمو گفتم

-نه ..

اینقدر قاطع بود که خودم هم باورم شد برگشتی در کار نیس اما ...

حامد-حتی بخاطر مادرت؟! !

مادر؟

-حامد ...مادر؟! فقط از این کلمه یه بغض یادم میاد ... پیش حاج اقااشون جاش خوبه ... آبروشونم نمی ره ...

حامد-هست ...رامش ..! لجبازی نکن ..

آسانسور ایستاد ...وارد شدم ..با بسته شدن در با صدای بلندی گفتم

-لجبازی نیست ..نه تو رو به زور 5 سال از همه دورت کردن ...حتی از کشورت ..نه تو دختری که بفهمی اون موقع چه حسی داشتم ..

صدام بخاطر بغض گلوم گرفته شد ولی ادامه دادم

-من خودمم فهمیده بودم بودم با دانیال تمامش اشتباه بود..یه سادگی ..ولی ...نذاشتن ...نذاشتن و فقط گفتن ابروی ما رو بردی و باید بری ...

دیگه نمی تونستم ادامه بدم ..بی خداحافظی قطع کردم از آسانسور خارج شدم

لعنتی ..لعنتی ...روز به روز بد تر میشه ...حتی یه لحظه ی خوب هم ندارم که به اون دل خوش کنم ...

با دوباره بلند شدن صدای گوشیم هوس کردم پرتش کنم ...

ولی در آخرین لحظه چشمم به اسمش خورد نمی تونستم جواب بدم ولی ...نمی تونستم جواب هم ندم !

تماسو وصل کردم و قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم

(Je me nomme...Pas maintenant Robin...Pas maintenant الان نه رابین ..خودم زنگ میزنم ..)

به سمت ایستگاه رفتم و منتظر برای تاکسی ایستادم ...

(آروین)

گل ها رو روی سنگ گذاشتم و خودم گوشه ایش نشستم ... دستمو رو حکاکی هاش کشیدم ... مثل بچه ای که از نوشته ها چیزی نمی فهمه و فقط برای بازی این کارو میکنه

سهیلا شریفی

فرزند: امین

طلوع: 47/5/5

غروب: 88/10/6

مادرم ای رفته در خوابی دراز

یاس هایت توی ایوان گشته باز

گرچه گلهایت همه تنها شدند

با شقایق های آن دنیا بساز

میبینی؟ این بار هر چند با تاخیر اومدم .. شنبه ست که هست ! دلم تنگ شده بود ... ببخش ...

راستی .. خوش میگذره؟ بی پسرت؟

آب و هوا خوبه ؟ کسی فرصت نمیده...؟ مته من...؟

هی مادر جان ...

رفتی اون «خدانکشتت» هات دامنمو گرفتی... نفرین نبود از این بدتر؟ خسته شدم به خدا ...

-آقا ... آقا

لایه ی نازکی از اشک چشمامو پوشونده بود ولی حتی جرعت فکر کردن نداشتم که رهائشون کنم ... محکم

چشمامو به هم فشردم ..

نفسه عمیقی کشیدمو لبخند محوی رو لبام نشوندم ... به سمت صاحبه صدا برگشتمو گفتم

-بله؟! کاری داری؟

نمی تونستم حدس بزنم چند سالشه گفت

-میخواین براش قرآن بخونم .. آره آقا؟ ..

چند ثانیه به صورتش خیره شدم و بعد آروم گفتم

-آره بخون

قرآن تو دستشو باز کرد و زانو زد .. میخواست شروع به خوندن کنه که گفتم

-همیشه اینجا؟ !

مسیر چشماش ، چشمام بود .. سرشو تکون دادو گفت

-آره ... اینجا کار میکنمو قرآن میخونم .. مزار میشورم ...

لبخندمو پررنگ تر کردم .. دستمو رو شونش گذاشتمو گفتم

-پس تو هم به بابا برای خرج خونه کمک میکنی؟ !

پسر بچه- بابا؟ بابا ندارم ! بابا رفته ..

بی هیچ احساسی این جمله رو گفت و منو متعجب کرد !

ولی برای ناراحت نکردنش گفتم
 -پس تو مرد خونه ای...! ببین... میتونی هر وقت که تونستی بیای سر مزار مادرم قرآن بخونی...؟
 دست تو جیبم کردم مقدار پولی رو تو دستش گذاشتم ..
 با شادی به پول ها نگاه کردو گفت
 -حتما اقا...حتما ...
 به حكاكى ها خیره شدم ... هنوز حرفم تموم نشده بود ولی ، چه حرفی؟ ..فقط دارم عذابت میدم مامان ...
 خوش باشی !
 کمی به زمین فشار اوردمو ایستادم ... لباسامو که کمی خاکی بود پاک کردم راه خروج در پیش گرفتم ..
 وقتی تو خونه رو مبل نشستم احساس میکردم سبک تر شدمشاید اثراته در دو دله !
 صدای آهنگ گوشیم سکوت عجبیه خونه رو شکست ... از جیبم دراوردمش ولی با دیدنه اسمه آیتا رو میز عسلی
 پرتش کردم ..
 این بار حوصله ی غرغراشو نداشتم !..
 **

(رامش)

با دقت به عکس نگاه کردم ...به گمونم برای جلد مجله مناسب بود ...
 حالا باید فاخری هم تایید میکرد !
 از گشنگی اصلا دیگه حوصله نداشتم ...! از صبح بدببیری میاوردم ... دیر تر روزای دیگه بیدار شدم چون گوشیم
 که کوکش کرده بودم آلارمش کار نکرد !..
 بعدش که مجبور شدم بی صبحانه بزمن بیرون و بعدش هم تو این سرما منتظر آزانسی که قرار بود 5 دقیقه ای
 خودشو برسونه ولی 5 دقیقه شد 20 ، و من یخ زدم !!!....
 اومدم اینجا مصادف شد با اومدنه آروینه مشتاق !
 و باید تو آسانسور تحملش میکردم ..البته امروز زیاد گیر نداد! انگار حوصله نداشت ..
 کلا همه چی بد بود .. به ساعت نگاه کردم ... وسیله هامو جمع کردم خارج شدم ..دو داشتم زود تر برسوم خونه و
 سفارش یه غذای خوشمزه بدم !
 از دفتر مجله خارج شدم ولی ...
 چشمم از تعجب گرد شد ..این ..اینجا چی کار میکرد؟ !
 اون هم با دیدنه من چشمش متعجب شد ولی به دقیقه نکشید که اون حالت جای خودشو به یه دنیا غم داد ..پر
 اشک شد ...

با لحنی پر از درد گفت

-رامش؟ رامش خودتی؟! !

یه قدم عقب رفتم ...از کجا فهمیده بود برگشتم؟ کسی نمی دونست جزحالااااااااااا؟؟؟

اون جرئت نداشت بگهبه چه حقی این کارو کرد ؟ !

با عقب رفته من اون جلو اومدو گفت

-رامش چرا حرف نمی نی؟ تو رو خدا یه چیزی بگو ..لااقل بزار این دلم آروم بگیره ... 5 ساله اتیشه ...
 نا خداگاه جوابم به حرفاش پوزخندی گوشه ی لبم بود ...هه ...خودشون منو روندن و حالا ...
 به زور لب باز کردم و گفتم
 -برو ...نمی خوام ببینمت ..
 با ناباوی قطره اشکه دیگه ای رو گوش نشست و گفت
 -رامش؟! منم ...مادرت ...نمی خوای ..
 حرفشو قطع کردم و گفتم
 -من مادری ندارم! مادر منم مرده ...
 بازم میخواست نزدیک بشه که با فریاد گفتم
 -به من نزدیک نشو ...کی بهت گفت؟
 =شک کرده بودم ...حسست میکردم ..مادرم مگه میشه نفهم؟! مخصوصا که این روزا حامد مشکوک شده بود ...
 -برام مهم نیست ... برو ..
 -رامش؟
 سری از تاسف تکون دادم ...نذاشتم نزدیک بشه و دویدم ... از همه چی فرار کردم ..خودم ..گذشتم ..این 5 سال ..
 دفتر مجله ای که دیگه نمی تونستم توش پا بزارم ... و ..مادرم !
 برای اولین تاکسی ای که دیدم دست تکون دادم .. بی حال وارد خونه شدم ...شالمو از رو سرم گرفتم و گوشه ای
 انداختم ..مانتوم هم همین طور ..دوس داشتم از خودم فرار کنم ..
 امروز یه روز افتضاح بود !...
 گوشیمو گفتمو به فرد به اصطلاح وکیل زنگ زدم ..بعد سومین بوق برداشت
 -سلام...خانوم نامجو؟! !
 -سلام ..آقای سجادی ..میخواستم برام یه کاری کنین ...
 سجادی-چه کاری؟! !
 -اون دفتر مجله ای که توش کار میکردم ...دیگه نمی خوام برم !..خودتون با رئیسش حرف بزنین و راجع به قرار
 داد 1ساله و این جور چیزا راضیش کنین چون من نمی خوام پامو اونجا بزارم ...
 صدش پر از تعجب شد
 -چرا؟! !
 -نپرسین ..میتونین این کارو کنین؟! !
 سجادی-حتما ...
 -مرسی ..خدانگه دار
 با قطع تماس آسوده وارد اتاق شدمو خودمو رو تخت پرت کردم ...یقینا دیگه فکر رفتن به اون دفتر مجله رو نباید
 میکردم !...
 اونا فهمیده بودن ..چه جوریش مهم نیس ولی آدرسو پیدا کرده بودن ..
 همونایی که منو از خودشون روندن حالا اومدن دنبالم ! هه !

معدم تیر کشیدو تازه و من تازه یادم اومد که خیلی گرسنه بودم !
 یاد املتی که حامد درست کرده بود افتادم ... ! چیز زیادی از آشپزی نمی دونستم .. همون نیمرو هم خیلی بود !
 وارد آشپز خونه شدم ...
 تابه ... روغن .. تخم مرغ و صدای جلیز و ویلیزش !!
 وقتی آماده شد همون تابه رو گذاشتم رو میز چوبی بدون روکش ...
 زندگیم زیادی بی معنا شده .. دلم یه هیجان میخواست . از جنسه همون شیطننت های رایین که سر به سر دوستاش
 میذاشتو منم با خودش همراه میکرد ..
 خدایا.....

خیلی مسخره بود ..
 ولی هوس پاریسو کرده بودم و رایینی که تو هر شرایطی باهم بودیم... لااقل اون روزا ، روزای خوبی بود !
 اما من دیگه نمی تونستم تو اون کشور غریب زندگی کنم و زیاد پشیمونم نبودم ..
 فقط کمی دلتنگ!

لقمه ای از نیمروی که روی میز چوبی بود گذاشتم دهنم ...
 فکرم به سمته اتفاقات سوق پیدا کرد و
 مادرم ! خدایا مادرمو چیکارکنم ... چطوری پیداش شد..؟! !
 یعنی من حق فرار کردن از گذشته رو ندارم؟! غرق فکر بودم که گوشیم زنگ خورد... حامد... ! حقش بود هرچی
 بتونم بهش بگم. با اخم چشم از گوشی گرفتمو میخواستم جواب ندم ولی
 دلم میخواست خالی کنم این همه غمو ... دلم میخواست اونو بازخواست کنم ..
 آروم بگیرم .. حتی با چند تا فریاد !
 علامت سبز رو زدم و وصل شد با ناراحتی جواب دادم...

-الو.. حامد فکرشم نمیکردم انقد ادم پست باشی !
 و یه دقیقه سکوت ... فکر نمی کرد هنوز سلام نکرده بهش توهین کنم .. ولی حقش بود !
 -بین هستی بینی رامش من...

-یه کلمه حرف نزن بهت چندبارگفتم نمیخوام خانوادم پیداشون بشه. میخوای باز 5سال پیشو برام زنده کنی اینطوری
 بهت اعتماد کنم اره؟

-خانواده؟ آگه منظور به مادرته من .. من فقط ...
 -دیگه حق نداری بهم زنگی بزنی فهمیدی به خانوادم بگو منو فراموش کنن مخصوصا مادرم ... دیگه دخترشون
 مرده اونا هم برای من مردم !

اجازه ندادم حرفشو بزنه و قطع کردم گوشو انداختم رو کاناپه ... چطور میتونستم فراموش کنم خانوادم چطوری منو
 از خونه بیرون کردن فقط بخاطر ابرو؟ هه !...

با اینکه مادرمو خیلی دوشش داشتم ونمیخوام ببینمش اگه من دخترش بودم اونطور نمیکرد...اه.. لعنتی ... لعنتی ...
غذا که تموم شد رفتم بخوابم حالو حوصله هیچی رو نداشتم باز گوشیم زنگ خورد ...این روز ها بیش تر از مواقع
دیگه صدای گوشیم در میومد !
به صفحش نگاه کردم ..سجادی بود ..
-بله آقای سجادی..... چی شد؟

-به سختی آقای فاخری راضی شد ولی خانوم نامجو دلیلش..؟

-آه خیلی ممنون ...مهم نیست اتفاقی پیش اومد !

کنجکاوی نکرد ..و این یه پوئن بود !...
-باشه خدانگهدار

و قطع کرد رو تخت دراز کشیدم ...چشامو بستم ...
آرامش چه شکلیه؟
چه حسیه؟! !

با دست محکم چشمامو مالوندم ...
باید برا خرج خونه و کارهام یه جا دیگه کار دستو پا کنم ..
این دفعه باید از ساجدی کمک کنم ..اگه با فامیلی نامجو باشم پیدام میکنن ...
چرا تموم نمیشه؟! !

*****اروین*****

چه روز خوبی !
دوباره میرم پیش خانوم هنرمند هه...وارد دفترکه شدم دیدم نامجو نیس ینی اتفاقی افتاده اونکه همیشه این موقع بود !
با کنجکاوی به اطراف نگاه کردم ..نمی دونم چرا منتظر بودم ..
حتی نمی دونم چرا این قدر این اذیت کردن ها و حرص خوردن هاش به دلم میشینه !
نگاهی به ساعت رو مچم انداختم ...دیر بود ...
با قدم های بلندی به سمت زمانی رفتم
-خسته نباشین

نمیدونین خانوم نامجو چرا هنوز نیومدن ?

-نه اطلاعی ندارم !...!

نمی دونم درست بود یا نه ولی به سمت دفتر فاخری رفتم ...تفه ای به در زدم ولی با یاد آوری حرف اون موقعش
منتظر تایید موندم ...

با بفرماییدش وارد شدم ... لبخندی زدمو گفتم

-سلام خوبین آقای فاخری عزیز؟! !

فاخری نیم نگاهی بهم انداختو گفت

-چیه؟

زرنگ بودو فهمیده بود دلیل داره اومدم !

-ببخشید ..رام ..ینی خانوم نامجو نیومدنا ... چند تا نکته میخواستم بگم ..امروز نمیان؟

-مشتاق، دیگه خانوم نامجو نمیداد !

چشمام گرد شدو با بهت گفتم

-چی؟ چرا اخه؟!

-نمیدونم وکیلش زنگ زدو گفت دیگه نمیتونه بیاد حالا عکاس از کجا بیارم ..

باورم نمیشد ینی ممکنه بخاطر حرفام ومهمونی ناراحت باشه ...

نه اون دختر به این زودیا پس نمیکشید...! ناراحت شدم ..حس میکردم همش تقصیر منه...

-شاید باهات حرف بزوم راضی کنم بیاد

-نمی خواد ...ایشون حتما دلیلی داشتن !

-حالا میشه شماره ای از شون بدین ...شاید راضی کردم شون

ابروهاشو بالا انداخت ولی بعد 1 مین گفت

-باشه ...

رو کاغذی شمارشو نوشت و بعد برگه رو به سمت من گرفت . کاغذو گرفتم و گفتم

-ممنون

میخواستم برم بیرون که اسمو خوند ...

ایستادمو بهش نگاه کردم تا بگه ..

فاخری-مشتاق من نباید شماره رو بهت میدادم ولی چون کار داشتی این کارو کردم ...متوجهی که ؟ !

نفسمو به بیرون فوت کردم ...گرفته بودم چی میگه !

سرمو تکون دادمو خارج شدم ..تو طول همش فکرم پیش نامجو بود دلم نمیخواست بخاطر من باشه !

با تموم شدن تایم کاری وقتی از ساختمون خارج شدم و سوار ماشین شدم گوشی رو گرفتم و بهش زنگ زدم

بوق...بوق...بوق.....

چندبار بوق خورد ولی چرا برنمیداشت اخه بابت چی...دوباره گرفتم اما...اوووووف..... خدا شد تو یه کاریو

درست بکنی اروین؟!

*****رامش*****

از خواب بیدار شدم دیدم گوشی چراغ میده ینی کی بود ...شمارش غریبه بود ...تو این مدت اینقدر اتفاقای گوناگون

افتاده بود که حتی حوصله ی جواب دادن به یه شماره ی غریبه ذرو نداشتم ..

انگار تموم پدیده ها میخوان یه بلایی سرم بیارن !

وارد آشپز خونه شدم ..هوس یه فنجون قهوه ی تلخ و غلیظ کرده بودم ...دلم میخواست عطرشو وارد مشام کنم ...

قهوه رو درست کردم ... فنجون به دست خارج شدمو رو مبل نشستم ... گذاشتمش رو میز عسلی بغل مبل تا خنک تر بشه ... بازم گوشی زنگ خورد

ینی اینبار کیه؟ دیگه کلافه شدم تو عمرم انقد بهم زنگ نزدن..! بازم شماره ی ناشناس ای بابا ... با بی حوصلگی جواب دادم

-بله؟

-خانوم نامجو؟

-بله ... میشناسمتون؟!

-من پلیس راه هستم فردی به نام آروین مشتاق تصادف بدی کردن و راهی بیمارستانن اخرین شماره که گرفتن شماره شما بود شما نسبتی باهم دارین

-تصادف؟ کجا کی؟ بله ما همکاریم.... ینی بودیم !

-خواهشا خودتونو برسونین بیمارستان فلن...

-حتما

و قطع کردم دستو پامو گم کردم .. اون؟ اخه چرا؟

کاش برداشته بودم .. ای خدا

مانتو شالی که به دستم رسیدو پوشیدم وزنگ زدم اژانس .. یه دردسر دیگه !

یه لحظه یه چیزی بهم گفت تو که نسبتی باهاش نداری .. چرا باید بری؟

ولی ...

شاید از پاسه این همکاری و آدم بودنم تمامه اون افکارو از ذهنم خارج کردم !خدایا چیزیش نشهچه روز بدی !

**

لعنتی!

پاهای لرزونمو پشت پرستار به حرکت درمیارم ...

صدای قدم هامون تو راهروی خلوت میپیچه ...

نمیدونم چرا انقد هولم !

اصلا ؛ چرا دست و پام میلرزه؟

شاید چون ...

طاقتشو ندارم.. اصلا تو مخیله ام نمیگنجه آروین خندون و همیشه خوش رو تو وضعیت بد ببینم ...

پرستار می ایسته و به شیشه ی تمیز و صاف روبه روم اشاره میکنه ...

مسیر انگشتش؛ به قامت دراز کش مردی میرسه که حس می کردم هیچ چیزی نمیتونه از پا درش بیاره ! ...

مرد لجوج و گستاخی که حالا ،

وای خدا ...
نگاش کن! ...
انگار کسی با یه چاقوی جیبی افتاده به جون تراشکاری های اون دماغ صاف و پیشونیش بلندش... همه اش زخمی و پاره پاره است ...
لب هاش ترک خورده و بخش زیادی از صورتش کبودی گرفته ...
انقدر سرد و بی روح دراز کشیده و سخت نفس میکشه که حتی نگاه کردن بهش هم راه گلومو میننده ...
جلو میرم و آب دهنمو قورت میدم... سعی میکنم نفس عمیق بکشم اما انگار خس خس نفسای اون به جون خودم افتاده ...
ته دلم میسوزه ...
احساس ترحم قل میزنه و بالا میاد و اشکمو تا پشت پرده ی چشمام میاره ..
ولی وقتی انگشتم روی شیشه میلغزه و دستای بی جونشو از دور تر ها لمس میکنم؛
یه جورایی منم سرد میشم ...
شاید ؛
خیلی سرد !
لب هامو به هم فشار میدم و برمیکردم... دلم میخواد برم... یه حس غالبی بهم میگه «حقتشه!»
کسی که دل کلی دختره به بازی گرفته، اشک کلی هارو درآورده و با آبروی چندین نفر بازی کرده؛ همون نفس های مقطع هم برایش زیادیه ...
باید تموم میکرد ...
چند لحظه مکث میکنم ...
نیم نگاهی به خط اخم پررنگ روی پیشونیش میندازم به خودم میگم :
از کی تا حالا انقد بی رحم شدی؟
از وقتی که دانیال بی رحمی رو بهم یاد داد ...
کی میدونه! شاید تو یه جایی زیر سقف همین اسمون دود گرفته؛ دانیالی هم روی تخت بیمارستان افتاده و داره کابوس آه و داغ دل منو مبینه ...
شاید خیلی دور نیست... اروین هم ، یکیه از دیار دانیال ها... مطمئنم آگه از زیر اون دستگاها بیرون بیاد بازم بازیچه اش میشه آبرو ی مردم ...
آبرو ...
آبرو ...
چرا انقدر این کلمه سنگینه؟
دوستش ندارم ...
دستی به موهام توی سالم میبرم و گردنمو میخارونم... تو موجی از افکار خاکستری گیر افتادم و به کلی فراموش کردم که چرا انجام !
فقط برای دیدنش؟

عقب میرم و خودمو روی صندلی های سرد بیمارستان میندازم ...
 گه گذار رفت و آمدی تو راهرو هست ولی به جز اون فضایی مرده ی بیمارستان کاملا راکد و خفه است ...
 سرمو به دیوار تکیه میدم و فکر میکنم ...
 آروین ...

حداقلش اینه که ؛ تنهاست !
 مهم نیست چند نفر تو دلش و فکرش و زیر اون هیکل گنده اش بودن ...
 مهم اینه که حالا ، عاجزه و فقط منم که میبینم چطور با مرگ دست و پنجه نرم میکنه ...
 ساده است...میشه گذاشت و رفت و فراموش کرد...میشه مثل خودش و دانیال ، بی رحم بود !
 گرگ !

اما من ...
 من رامشم ...
 باید باشم ، تا نشونش بدم همه چی فقط بلوف زدن نیست !

«آروین»

حس میکنم ...
 صداها رو گنگ میشنوم !
 نفس میکشتم...نفس— پر درد
 چقدر خسته ام! سنگینی پلک هام چشمامو اذیت میکنه...میخوام چشم باز کنم ببینم ...
 دلم نور میخواد..هوا...یه جرئه آب خنک
 گلووم خشکه و صدای اعصاب خورد کن «بیب بیب» چیزی رو اعصابمه ...
 سوزش دستمو حس میکنم....فرو رفتن سوزن تو رگم و بعد ، یه موج عجیب که مثل رعشه به تنم میوفته و چشم باز میکنم ...

میخوام گردنمو بچرخونم اما انگار قفله ...
 به نقطه ی تاریکی تو چند متریم و دقیقا روبه روی چشمام خیره میشم و بعد ،
 صدای آشنایی تو گوشم میپیچه ...
 گوشامو تیز میکنم تا دقیق بشنوم...صدای مادرم...داره صدام میزنه...اینجاست !
 لبخند کم رنگی میزنم تا بفهمه میشنومش....ولی حنجره ام بسته است انگار! نمیتونم ندایی بدم ...
 فقط گوش میدم ...
 اسممو صدا میزنه و قبل از خاموشی مطلق ،
 نیم نگاهی بهش میکنم ...
 صاحب صدا ؛ خیلی نزدیکه بهم...کنارم...دستمو گرفته
 اما من ؛ عاجزانه فقط گوش میدم بهش...و بعد ،

بیهوشی ...

«رامش»

ساعت نزدیک 4 صبحه ...

نمیدونم از کی اینجام... فقط هجوم خواب به تن خسته و چشمايي خون افتاده ام باعث میشه عاجزانه دنبال تکیه گاه باشم تا فقط چند دقیقه استراحت کنم ...

سه شبه که نخوابیدم... موج روانی رفت و آمد دکتر ها به اتاقش مثل برق هوشیارم میکنه و اجازه ی استراحت بهم نمیده

میگن تو کما بوده ...

ولی من دیدم که به صدام عکس العمل نشون داد... دیدم چشم باز کرد.. لبخند زد و بعد

اوف... ..

چرا باز چشمتو بستتی؟

چرا این بازی مسخره رو تموم نمیکنی... بلند شو... باید پاشی و دوباره مزه بریزی... باید بازم ، بخندی ...

دلم تنگ شده ...

چقد احمقانه !

دلم تنگ شده برای صدای ماشین داغونت ...

دلم میخواد دوباره ادا اطوارت برای فاخری رو نگاه کنم و تو دلم بخندم ...

دلم میخواد یکی به دو کنیم ...

دلم ...

فقط دلم !

چطور انقدر احساساتی شدم؟

منی که کوه یخ بودم و برج زهر مار... قطره اشکی گوشه ی چشمم اومده برای کسی که هیچ نقش خاصی تو زندگیم نداشته؟

عجیبه ...

ولی این حسو دوست دارم... پخته است... کامله... اینکه تمنا میکنم چشماشو باز کنه ، همش از عمق وجودمه و مثل

خنده های زورکی ام برای دانیال نیست ...

صدای کسی باعث میشه چشمامو باز کنم

- دخترم نماز خونه ته راهرو هست میخوای یه استراحتی بکن !

نگاش میکنم... پیرزن رنجور و ضعیفه... طوری که شک میکنی از بیماراست یا واسه ملاقات اومده !

بیخیال پوفی میگم و میخوام رو برگردونم که باز به حرف میاد: اینطوری که از پا درمیای مادر...! خدا بزرگه ...

چند لحظه ای منگ میشم... خدا بزرگه؟

نفسام به شماره میوفته و میخوام برگردم تا جواب بدم که میبینم نیست !

همینجا بود !

ولی نیست

خسته و بی حال به سمت ته راهرو ، جایی که اشاره کرد میچرخم ...
کشون کشون به طرف دری که با فلشی بهش اشاره شده و اسم «نمازخانه» اش تو چشمه میرم ...
وارد میشم و دو تا در دیگه جلو صورتم میاد... یکی خواهران... یکی برادران ..
هه ...

میرم سمت دری که عکس یه شکاک سیاه ظاهرا زن روش هست و کنار در کفشامو در میارم ..
کتونی هامو تو دستم گرفتم و بی وضو وارد فضایی مطهر نماز خونه میشم که صدای گوش نواز ذکر خانومی تو
سرم زنگ میزنه ...

چادر نماز به سرشه و تسبیح به دست ...

اشک گوشه چشم و لب به دعا ...

بغض میکنم... بی جهت !

گوشه ای میخزم و بهش خیره میشم که چه شیرین خدارو قسم میده و دعا میکنه ..

دستم سست میشه و نگاهی به بالا سرم میندازم ..

خیلی وقته باهاش حرف نزدم ...

ولی حالا

واقعا دلم میخواد برای آروین دعا کنم

از ته دل

فضای نمازخونه انگار دلمو اروم کرده بود تاحالا اینطور اروم نشده بودم.. ینی خدا صدامو میشنوه؟ به حرفای دلم
گوش میده..؟

نمی دونم چرا دوس داشتم یه بار امتحان کنم... وقتی همه میگن بخشدست پس ... آروم نشستم ..
به سمت قبله!

اشک خود بخود از گونه هام سرازیر شد .. دست خودم نبود .. یه چیزی مثله خوره سالهاست تو وجودمه و حالا ...
مثل زخم که سرش باز شده ! خدایا منو میشناسی؟ برات غریبه که نیستم .. با اینکه نیومدم سراغت اما میگن تو
بندهات رو فراموش نمی کنی ..

بیادشونی.. خدایا خسته ام .. خیلی .. کمکم کن.. از بی کسی از تنهایی .. نمیدونم چطور زندگیمو پیش ببرم.. .. ی
لحظه بخودم اومدم !!

انگار تا الان خود به خود حرف میزدم ! حالا نمی دونم با چه زبونی خواستمو بگم ! وایی خدایا خواستم واسه این
موجود بگردگهت دعا کنم !

منظورم اروینه دیگه! کمکش کن حالتش خوب بشه .. عقلش سر جاش بیاد.. آدم بشه..! نیشخندی رو لبام نشست..
خدایا منو ببخش .. !!

نمیدونم انگار حال من بدتر از اونه.. خیلی خسته بودم .. روحم .. وجودم .. دلم یه خوابه آرومو میخواست ... راحت
.. مثله یه نوزاد ..

به کنج دیوار تکیه دادم... ولی بازم نجوای همراهای بیمارا به گوشم میرسید.. دعا.. گریه.. هق هق.. و خدا! .. با صدای زنگ تلفن پریدم ..

گنگ بودم هنوز ... به دنباله گوشیم گشتم .. صاف سر جام نشستمو کشو قوسی به بدنم دادم ... به صفحه ی گوشی نگاه کردم ..

حامد بود .. اه ..! قصد ایستادن کردم ولی با سرگیجه ای که به سراغم اومد نتونستم و باز هم سر جام نشستم.. تماس هنوز ادامه داشت!

..ریجکت کردم .. نمیخواستم جوابشو بدم ..! اعصابم از دستش خورد بود ..گوشیو تو کیفم گذاشتم لباسمو مرتب کردم از نمازخونه بیرون اومدم ..

رفتم سمت سرویس بهداشتی یه ابی به سرو صورتم زدم .. تا خواب از سرم بپره.. با اولین مشت از ابی سرد ، به نفس نفس افتادم ...

به آینه ی رو به روم نگاه کردم ... آب از صورتم میچکید ... این کم آوردنه نفس نمی دونم چرا اینقدر لذت بخش بود برام و میخواستم باز هم تکرارش کنم!

باز هم مشتیی آبه دیگه ... گذشته .. حال .. آینده!

چی گذشت؟! ... چرا این طوریه ... چی میشه!?

سرمو برای فرار ازین افکار تکون دادمو صورتمو با آستینه لباسم خشک کردم .. با خروج گرمی به صورتم برخورد کرد و بوی بد بیمارستان!

سمت پذیرش رفتم و از پرستار حال اروین رو جويا شدم ..

با شنیدن خبر بهوش اومدنش لبخندی زدم .خدا! دلم میخواست ببینمش اما از وقت ملاقات گذشته بود.. چرا اخه!؟ با اخم های در همی برای چندمین بار گفتم

-خب فقط برای چند دقیقه میخوام ببینم و مطمئن بشم حالش خوبه! پرستار که کلافه شده بود گفت:

-فقط واسه چند دقیقه! ..

دکتر بفهمن من باید پاسخ گو باشم .. رفتم سمت اتاقش .. دستمو رو دستیگیره ی در گذاشتمو با فشار یاروم بازش کردم .. آهسته وارد شدم ..

روی تخت دراز کشیده و صورتش سمت پنجره بود.. کمی آه و ناله میکرد..! حتما خیلی آسیب دیده و درد داره! دقیقه بود که ایستاده بهش نگاه میکردم ولی متوجه حضورم نشد!

آخر سر تصمیم به شکستن سکوت گرفتم ..

-سلام آقای مشق..

سریع به سمت برگشت .. اما هم زمان صدای اخس پیچید و دستش رو گردنش قرار گرفت.. اخماش تو هم رفته بود و معلوم بود درد زیادی رو داره تحمل میکنه! .. بعد مدتی که اخماش باز تر شده بود بهم نگاه کردبهت تو چشاش موج میزد ..

اروین: سلام .. تو اینجا چکار میکنی..؟؟

اول میخواستم یه جواب قاطع بدم و جوابه سوالم رو که از کجا شماره ی من رو گیر آورده بگیرم ولی تو این تایم .. نمی شد ...

ناشیا: سعی در عوض کردنه روحیش کردم ...

رامش: طلبکارم هستی اومدم عیادتت.؟! والا..!

ابروهاشو بالا انداخت که ادامه دادم

-امروز به گوشیم زنگ زدن و گفتن تو رو بردند بیمارستان و ازم خواستن پیام .. منم اومدم..چند ساعتی هست تو بیمارستان هستم !..

اروین: جدی؟ ممنون ..حالا چرا به شما زنگ زدن ..

رامش: اووووف ...آخرین شماره برا من بود دیگه ... بعدش هم .. خواهش میکنم به عنوان ی همکار وظیفمو انجام دادم..!

باز هم سکوت پیچید !..

این بار آروین شروع کننده ی حرف بود ...به آرومی پرسید

-چرا از دفتر رفتی؟ فاخری گفت دیگه نمیای !..

نمی دونستم چی جوابشو بدم ..این یه دلیل خصوصی بود ... اصن چی میگفتم؟ برای فرار از خانوادم دیگه نمی

خوام به اون دفتر مجله پیام؟ !

هی خدا ! باز هم تلاش در منحرف کردنه فکرش کردم!

رامش: چقد حرف میزنی خوبه تازه بهوش اومدی.. یکم استراحت کن..در تعجبم چرا پرستاره نبیومد بیرونم کنه

..الان منو میکشه ! قرار بود فقط یه دیقه پیام ! دیگه باید برم.. الان وقت ملاقات نیست.. کسی رو نداری بیاد پیشت

تنها نباشی ..؟؟ مادری پدري؟؟ خواهري؟ کسی نیست؟؟

اروین: نه کسیو ندارم !.. دستتون درد نکنه زحمت کشیدید..

چهره ی در هم رفتش متعجبم کرد انگار از چیزی ناراحت شد .. مستصل شدم .. تو دوراهی رفتن یا موندن

کنار فردی که میگه کسیو رو نداره !ولی خستگی توان فکر کردنو ازم گرفته بود ...دوس داشتم لااقل برم خونه و

دوش بگیرم !

اروین: خدافظ..

با این حرفش نگاهمو که به کاشی های کف دوخته بودم رو به حرکت در اوردم و این بار مقصد چشمام اون بود !

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادمو زیر لب گفتم

-خدا نگه دار ...

به سمت در رفتم .. هم زمان با باز کردن در صورته پرستارو دیدمنیشخندی بهش زدم ...
 به سمت حیاط بیمارستان قدم برداشتم... دلم براش سوخته بود.. بی کس و تنها.. الاقل زن و بچه اش نیومدن!..
 با این فکر خندم گرفت ..
 هنوز نمی دونستم متعله یا کلا پیچونده منو با زنو بچه گفتناش ! کنار خیابون ایستادم.. با اولین تاکسی که سمت
 اومد سوار ماشین شدم ..
 و ادرس خونه رو دادم..خونه ی خودم ..جایی که همش ماله خودم بودو حس مستقل بودنو بهم میداد هوا ابری
 بود و بارون نم نم میبارید ..
 شیشه ماشینو پایین کشیدم.. بوی خاک کمی ب مشام رسید .. و این عطر منو به قبل ها میبرد.. قبل هایی به نام
 گذشته !!!
 نمیخواستم بازم با گذشته فکر کنم اما ..به یاد مادرم افتادمو نوازشاش ! .. آه خدا ..چکار کنم؟! فکرم بدجور بهم
 ریخته.. تاکسی نزدیک خونه ایستاد ..
 کرایه حساب کردم از ماشین پیاده شدم . هم زمان با اولین قدم سرمو بلند کردم و چشمم به حامد افتاد ..
 از چهرش معلوم بود خیلی عصبانی و شاکیه.. ناخداگاه از ترس یه قدم عقب تر رفتم .. مثل فرار کردن !
 خودشو زود رسوند و گفت
 حامد: وایستا هستی .. چرا جواب تلفنامو نمیدی.. چت شده ..؟
 بازدمه عمیقی که نتیجه ی نفسه عمیق قبلش بود رو به بیرون فوت کردم من هم با لحنی شبیه خودش گفتم
 رامش: برو اعصابمو خورد نکن ..نمیخوام ببینمت!..
 بدون توجه به حامد کلیدو چرخوندم وارد خونه شدم فکرشو نمیکردم که تهدیدی برای تنهائیم باشه
 وارد فضای تاریک خونه شدم ..
 حوصله روشن کردن لامپ رو نداشتم کیفمو روی مبل پرت کردموسرگردون توی خونه میچرخیدم ...
 نمیدونم چرا همش ذهنم پیش آروین بود شاید باید کمی بیشتر میموندم ...
 ولی نمیخواستم بمونم مجبور بشم از خانوادم چیزی بهش بگم
 صدای گوشی افکار مزاحمو پرورند..حتما حامد بود باید خطمو عوض کنم
 دنبال یه جای جدید باشم دیگه بسته !.....
 گنجایش رو به رو شدن با خانواده ای که یه روز منو پس زدنو ندارم
 دوباره صدای گوشی بلند شد .به سمت مبل کناری خم شدم و گوشی از بین دستمالای مچاله شده ی تو کیفم
 برداشتم
 با دیدنه اسمش ابرو هامو بالا انداختم ..رابین بود... این روزا تماس هامون بیش تر از زمانیه که پاریس بودم
 سعی کردم صدامو شاداب کنم ...
 (Salut Robin...Bon) _سلام رابین خوبی؟
 صدای پوفش رو شنیدم

رابین (Salut...j'étais inquiet .. pourquoi ne répondez-vous pas) سلام .نگرانت شدم چرا جواب نمیدی؟

(.pardonner.....J'ai eu une longue s'engager) . یه مدت درگیر بودم... ببخش

رابین-(Qu'est-ce? Sur Daniel scie?)_چی شده..دانیال رو دیدی؟

اضطراب از صدایش معلوم بود....دلم نمیخواست همچیو برایش توضیح بدم

(J'ai démissionné de mon propre Je préfère ne pas le fais)_نه از کارم استعفا دادم.ترجیح میدم واسه خودم کار کنم تا

وسط حرفم پرید

رابین (Belle Ramsh.hr je viens de sorte de rendre facilement, mais si elle était encore la Brgrd.mn nous pouvons m'offre Ramesh)_

میدونم فقط این نیس رامش.هر جور راحتی ولی اگه این شهر اذیتت میکنه برگرد.من هنوز هم سر پیشنهاد خودم هستم.....رامش ما میتونیم

سریع حرفشو قطع کردم

Robin est déjà parler de la question Zdym.tv de mon mieux ... vous êtes toujours

...)Médias sur les- mariages de célébrités n'aime pas vous dire Kassh(!

رابین قبلا راجب اون مسئله با هم حرف زدیم.تو بهترین همراه بودی...هنوزم هستی ...نمیخوام رسانه ها راجب ازدواج هنرمند مشهوری مثل تو با عکاسش بگن !!.....

رابین - (Ce n'est pas important pour moi ..) اون ها برای من مهم نیستند ..

- (S'il vous plaît laissez Bmvnym ami s'il vous plaît!) لطفاً بزار دوست بمونیم.....خواهش میکنم !

رابین -(Bon, dites-moi si vous avez besoin d'aide ... Prenez soin de vous) باشه اگه کمکی نیاز

داشتی بهم بگو...مواظب خودت باش

ناراحتی از صدایش معلوم بود

-(au revoir)-خدافظ

وای خدا دیگه تحمل این همه فشار رو ندارم.....گوشیمو خاموش کردم و رو میز جلوم انداختم

کنترل و گرفتم تا خودمو کمی سرگرم کنم

با دیدن چهره ی وحشت زده ی دختر بچه ای با لباس خاکی ، شوکه شدم

چه اتفاقی افتاده؟.....بازم زلزله خونه ی خراب شده

بی آب و برق حالا چکار میکنن.....آینده این بچه ها چی میشه.....خدایا !

به سمت اشپز خونه رفتم تا غذای تکراری هر شبو درس کنم.....روغن داخل مایتابه ریختم ..

چقدر روون بود... کاش زندگی منم اینجوری بود همش سنگ داره... کی قراره به ارامش برسم
تخم مرغ رو شکوندم... هم زمان با همزدنش افکار پریشانمو هم میزدم
خودم..... مامان آروین..... کارم..... پول..... خونه جدید..... بی کسی..... دختر بچه تنها... شهر زلزله
زده.....

شروع شکست خورده خودم!
گازو خاموش کردم.. بخاطر اینکه دستم نسوزه مایتابه رو با دسمال برداشتم روی میز گذاشتم
با اینکه گشنه بودم ولی ... نمی دونم چرا اینقدر فکرم درگیر شده بود ..
دوباره یاد چشای معصوم دختر بچه ی افتادم . الان خیلیا زیر این آسمون آواره هستن
آواره ... بی پناه .. شکست خورده ! ..
انگار تو ذهنم جرقه ای زده شد !
خودشه !

رامش تو میتونی... هنوز شروعت شکست نخورده !!

چرا زودتر به ذهنم نرسید.....؟

به سمت گوشیم دویدم .. روشنش کردم.. شماره آقای سجادی رو گرفتم
نمی دونم چرا اینقدر بوق ها طولانی شده بودو ثانیه ها کش دار !

_ سلام آقای سجادی.. رامش نامجو هستم

_ سلام خانوم نامجو خوب هستین.. مشکلی پیش اومده؟

لبخند محوی رو لبم نشست .. حق داشت .. فقط موقع کارو بدبختی هام یاد این مرد می افتادم !

_ خیر... همه چی روبه راهه میخواستم راجب شغلم باهاتون صحبت کنم !

_ من هنوز کار مناسب شما پیدا نکردم !!

_ نه نه ... مهم نیس . من خودم پیدا کردم.. میخواستم هتلو بلیط برام رزرو کنین

_ جدا چه شغلی؟

_ تو بوشهر زلزله اومده.. فکر کنم بخش کاکی بود.. میگفتن از توابع شهرستان دشتیه ... روستا های مجاورش خیلی
آسیب دیده اونجا الان پر از سوژه هست... هم برا آینده ی شغلیم خوبه هم صدای اونا رو به بالایی ها میرسونم
!

_ خانم اون یه روستا کوچیکه .. الانم خطرناکه... ممکنه پس لرزه داشته باشه.. امکانات کمه !

_ آقای سجادی من خودم این مسایل رو میدونم... این شغل برای موقعیت های خطرناکه... شما لطفا یه هتل رزرو
کنین ! ..

_ خانم اونجا ویروون شده..... فکرم نکنم هتل مطابق میل شما بتونم پیدا کنم ! ..

_ عیبی نداره ... هر شهری نزدیکی شهر شنبه و کلا جاهای آسیب دیده شد اشکال نداره ...

من میرم ... این بهترین موقعیت برای منه... لطفا درک کنین !

_ میفهمم خانم نامجو ولی احتمالا به خاطر زلزله کلی خبرنگار اونجا رفته بیشتر مسافر خونه ها هم

پره... اما من باز سعی میکنم..... بلیط رو هم رزرو میکنم... ساعتشو بهتون میگم!..

_ ممنون آقای سجادی... من منتظرم. خداافظ

_ خداافظ

نفس عمیقی کشیدمو به سمت آشپزخونه رفتم..... انگار کمی از فشاری که روم بود کم شده!
اینطوری هم مسئله کارم درست میشه. هم اینکه به خونه جدیدم نیاز ندارم....یه چن هفته ای رو اونجا میمونم ..
مطمئنا عکسای خوبی میگیرم!

آروین

برگه ی ترخیص رو برداشتمو به سمت صندوق رفتم.... هنوز نفهمدم چی شد که رامش از مجله استعفا داد ..

چرا بعد از بهوش اومدم رفت.....پرستارا که میگفتن وقتی که بیهوش بودم همش بیمارستان بود ..

اما حالا!..

لرزش گوشیتو جیب شلوارم باعث شد قدم هامو کند تر کنم... اووووف بازم این طنز سمج!....
تماسو رد کردم.... این روزا حوصله هیچکیو ندارم..حتی ژیللا...یاد آواز رامش تو مهمانی افتادم....چقد کتی رو
چیکی نگاه میکرد.....

بعد از حساب کردن،سریع از بیمارستان بیرون زدم دیگه حوصله ی فضای خفه اینجا رو نداشتم

یه روز عزیزترین کسم رو این جا از دست دادم.....کاش منم میرفتم پیش مادرم

تاکسی جلو پام ایستاد ..

_ کجا میرید؟

_ بهشت زهرا!..

باید زودتر به مجله هم سر میزدم آقای فاخری خیلی اصرار داشت.....اما نمیدونم چرا اینقد دلتنگ مادرم شدم

با چشم دنبال پسرک قران خون میگشتم ولی نبود.....بازم خیره به حکاکی سنگ شدم

_ مامان میدونم اونی که میخواستی نشدم....امیدوارم منو ببخشی

با آهی زانو زدم و انگشتمو رو قبر گذاشتم ...

و سه بار ضربه ی پیاپی!

رامش

خوشبختانه این وکیل خان عمو کارشو خوب بلد بود

یه پرواز به نزدیک ترین شهر منطقه ی زلزله زده داشتم ..

همچی سریعتر از اونی که فکرشو میکردم انجام شد

با یه تاکسی به روستایی که گفته میشد خیلی آسیب دیده رفتم...با ورود خودمو بین یه مشت آوار دیدم

هر گوشه که نگاه میکردم یا خونه ی ویرون میدیدم یا جسدی که پارچه ای سفید روش کشیده شده صدای امبولانس ها قطع نمیشد

میون بچه هایی که با چهره ی گریون کسی رو صدا میکردن آروم آروم قدم برمیداشتم..... فکر نمیکردم اینقدر اوضاع وخیم باشه

کمی تو روستا گشتم..... چن تا عکس گرفتم بیشتر سعی میکردم بچه های معصوم رو آروم کنم عکسو بعدا هم میشد گرفت

ساعت گویشم رو نگاه کردم 2 بعد ظهر بود.....خیلی زود گذشت ...

سریع به سمت چادری که برای خبرنگارا زده بودن رفتم... با کارت عکاسی و مجوزی که سجادی برام جور کرده بود کارم راحتتر بود

کمی گشتم بود ... به سمته قسمته توزیع غذا رفتم ... مردی پشت به من ایستاده بود ...

_ آقا ببخشید غذا مونده؟ من یه پرس ...

حرفمو خوردم ... دهنم از تعجب باز مونده بود ...

امکان نداره این چرا همه جا پیداش میشه؟!

_ به به خانم ناوجو..... اینجا هتل 5 ستاره نیستا.... کلفتتونم با خودتون میاوردین..... غذا میخوای خودت باس بکشی!

اینجا چکار میکنه. خبرنگار قحط بود.... فاخری باید حتما اینو میفرستاد... اصن مگه بیمارستان نبود.....؟! !

_ خانم چشاتو درویش کن. خوشگل ندیدی؟

پوزخندش پررنگ تر میشدو احساس میکردم چهرم داره سرخ میشه

_ پر رو ندیده بودم که دیدم..... با من درست صحبت کن آقای

اووف فامیلش چی بود؟ الان موقع فراموشیه.؟!

لبخند پهنی زدو گفت

_ به خودت فشار نیار مغز گنجشکی..... همون آروین صدام کن راحتترم..... عادت دارم !

_ من زن و بچه هات نیستم که به اسم کوچیک صدات کنم

_ قرمز میشی ناز میشیااا

پسره ی الدنگ..... باید آدمش کنم هر دفعه پررو تر میشه

صدای گویشم بلند شد اومدم ردش کنم ولی با دیدن اسم سجادی سریع جواب دادم

آروین

همین خواست جوابمو بده. گوشیش زنگ خورد .. عصبی جوابشو میداد..... اوه اوه بیچاره طرف

_ بله بفرمایید

.....

_ خودم میدونم قضیه ی هتل درس شد؟! !

....

_ یعنی چی که پره..... من چه کار کنم

-...

_ هر جور که شده حتی مسافر خونه من امشب میخوام !

-....

_ آقای سجادی من الان *کاکای* هستم

این آقای سجادی دیگه کیه؟!..... همکار جدیدشه؟

_ همین که گفتم خدافظ

دختره احمق بدون جا پا شد اومده بوشهر میون این همه آوار

میخواست برگرده سمت که سریع به سمت یکی از چادر های بچه ها رفتم ..

الان اصن همیشه جلوش آفتابی شد

بعد از کلی مصاحبه از مردم و دهیار و شورا محل.....دیگه باید به سمت هتل میرفتم سوار ماشین شدم

بازم چند بار استارت زدم.....رامش آگه بود بازم باید به این لگن بدو بیراه میگفت

کنار یکی از چادر های هلال احمر نزدیک جاده ایستاده بود.....این دختر واقعا احمقه.... تو این شهر ویروون

میخواد تاکسی بگیره

_ واقعا منتظر تاکسی هستی؟.....

توجهی نکرد و مغرورانه سرشو چرخوند .

بی حوصله در ماشینو باز کردم و خواستم با شتاب پیاده شم که پام گرفت و «آخ» بلندی گفتم.نگاهش سمت برگشت

و ناخواسته چند قدمی جلو اومد...مضطرب و نگران پرسید:

-چی شد؟ خوبی..؟

چهره در هم کشیدمو کلافه برداشش کردم.تقریبا با لحن شاکي و عصبی گفتم

- :آگه تو بذاری خوبم! بیا بشین با من بریم دیگه..چرا ناز میکنی...آه ...

از در ماشین چسبیدم و خودم نشستم.این پا اون پا کرد و مشکوک به نقطه ای خیره شد تا اینکه بوق زد و از جا

پرید .

احم غلیظی تحویل داد که در نهایت یکی هم تحویل گرفت !

ولی قدم برداشت و سمت در ماشین اومد.نشست و ناراضی گفت:

- تو این خراب شده یه تاکسی پیدا نمیشه ...

پوزخندی زد و حین روشن کردن ماشین گفتم:

-شرمنده خانوم میگم بیاد براتون....دختر مٹ اینکه حالیت نیس! اینجا زلزله اومده...همه داغونن....وایسادی تاکسی

جلو پات ترمز کنه؟ واقعا که ...

از سرزنشم حسابی جا خورد و تو لاک خودش فرو رفت ...

خودم اعصاب نداشتم و بی حساب فقط تو خیابونای به هم ریخته لابه لای سنگا و شاخه و برگای رو زمین و

خرابه ها ویراژ میدادم تا به مسافر خونه اي که براي امشب رزرو کرده بودم برسم ...
 بعد چند دقیقه ماشینو کنار لاشه ي درخت نخلي که پخش زمین شده بود پارک کردم و محتاطانه پیاده شدم ...
 پشت سرم اومد و صدای بسته شدن در ماشینو شنیدم .
 چند قدم عقب تر ازم راه میرفت و دوربینشو سفت چسبیده بود. در شیشه اي خاک گرفته و کثیف رو باز کردم و بعد
 سلامي بلند وارد شدم. صاحب مسافر خونه مرد سیاه سوخته و خوش برخوردی بود که لبخندش تو این حال و هوای
 شهر کاملاً نادر به حساب میومد. با اینکه دوروبرش شلوغ بود و مسافر خونه اش داغون...

ولی باز دست از شوخی و مزاح برنمیداشت و سر به سر اطرافیان میداشت... شاید علتش این بود که عزیزی رو
 از دست نداده !

بعد از ورودم با رامش نگاه کلي اي بهمون انداخت و با لجه ي شیرینی گفت:

- به... نگفته بودي جون ، میري عیال زیارو تو بیاري ... حیف نیست تو این خاک و خول؟ میبردیش جاهای
 قشنگ قشنگ ...

داشت با دستای سیاه سوخته اش تو هوا تصویرهای رویایی ترسیم میکرد که ترشروی بی کردم و زدم تو برجکش :
 - خانوم نامجو نسبتی با من ندارن... فقط جا نداشتن گفتم امشب همینجا باشن

نمیدونم چرا انقد همه راجب منو رامش دچار سو تفاهم میشن! کجای ما به هم میخوره؟
 رامش از پشت سرم وسط حرفم پرید:

- آگه میشه اتاق جدا باشه
 احم کردم و با غضب گفتم:

- نترس... میگم بندازنت ته راهرو اصلاً... انگار میخوام بخورمش
 برگشتم و خواستم به پیشخوان تکیه بدم که با دیدن لایه ي غبار روش منصرف شدم و دستامو تو جیبم فرو کردم.
 «حسن» که همه «عمو حسن» صداش میزدن و همون صاحب مسافر خونه بود خندید و گفت:

- خیلی خب بابا دعوا نکنید.. تو این هر دنبیل بعید میدونم اتاق واسه خانوم گیر بیارم ولی بذار بریم تا نگاهی
 بندازم... مگه اینکه شانست بگیره خانوم جان ...

لبخند گرمی تحویل رامش داد که اصلاً حواسش به اون نبود... بشکن زدم و اشاره کردم... متوجه شد داریم میریم و
 پا تند کرد تا بهمون برسه و برای چند لحظه ، فقط چند لحظه غرورشو کنار گذاشت و بهم نزدیک تر شد .
 «عمو حسن» جلو تر از ما ، از کنار چند خانوم و آقای که به نظر بومی میومدن و بچه هاشون هم دوروبرشون
 بود رد شد و سمت پلکان گوشه ي مسافر خونه که فضای تنگ و نموری بود قدم برداشت.

پشت سرش میرفتم و قدم های سست رامش رو هم حس میکردم. به وضوح نشون میداد که مضطربه و شاید حتی
 میترسه !...

ترسیدن اون، احانتی بود به حضور من !
 خب برگ چغندر که نیستم...! حواسم بهش هست !...

ولي انگار كلا حضور منو نادیده گرفته بود و سعی میکرد خودکفا باشه...هه...دختره ي احمق انگار نه انگار که آگه من نبودم کنار خیابون میخواست بمونه ...
ولي خوب شد دیدمش !

داشتم اتفاقات رو تجزیه تحلیل میکردم که «عمو حسن» استوپ کرد و بهش خوردم.رامش هم بی حواس تر از من به من خورد و هر سه نزدیک بود زمین بیوقتیتم...قبل از ما دونفر اون کنترل اعصابشو از دست داد و هوار کشید: چه خبرتونه جلو پاتونو نگاه کنین
عمو حسن از برخورد خشنش متعجب شد و ریز نگاهی به من انداخت تا براش توضیح بدم چرا انقد رامش خروس جنگیه !

ولي وقتی از جانب من هم جوابی نگرفت معذرت خواهی مختصری کرد و کلیدی از توی جیبش درآورد
برخوردی که انجام شده بود رو به کل فراموش کرد و دوباره خندون گفت :

=بفرمایید...اینم اتاق شما...شانس آوردی خانوم جان که اتاق مونده ها|||||||
خنده ي خسته اي سر داد و درو باز گذاشت تا وارد شیم...رامش از چهار چوب در نگاهی به فضای غبار الود اتاق که با تابلوی قدیمی و تخت زوار در رفته اي تزیین شده بود انداخت پنجره ي بسته اي هم رو به روی در بود که ویوی جالبی به فضای روستا داشت...هرچند که دیگه روستایی نمونده بود و همش آوار بود !
به دیوار تکیه زدم و دستامو رو سینه بغل گرفتم.یه تایی ابرومو بالا انداختم و گفتم:

- بفرما..یه امشبو تحمل کن فردا میفرستم بری ..

از این حرفم جوش زد و خواست جنگو از سر بگیره که بلند گفتم:

-ببین رامش الان اصلا حوصله ي قد قد کردنتو ندارما...برو تو بذار ببینیم چه خاکی تو سر خودمون باید بریزیم ...
کم مونده بود از گوشاش بخار بیرون بزنه!

دهنش وا موند و گفت:

-منو با خودت جمع نبند اقای مشتاق ...

از جلوی چشمای بیرون زده ي عمو حسن و من گذشت و سریع وارد اتاق شد ...
خواست درو ببند که دستمو به در گرفتمو گفتم:

-کاری داشتی اتاق من سه تا اون ور تره ...

توجهی نکرد و خواست درو ببند که دوباره نفس گرفتم و گفتم:

- صبر کن ...

کلیدو از دست عمو حسن قاپیدم و از شیار باقی مونده بین درو دیوار توی دستش انداختم و قاطعانه گفتم:

-درو قفل کن ...

کلافه «باشه»ای تحویل داد و درو کوبید ...

بر اثر کوبیده شدن در عقب رونده شدم و به شخص پشت سریم خوردم. معذرت خواهی مختصری کردم و خواستم سمت اتاق خودم برم که عمو حسن گیج و منگ پرسید

- این خانومه داغداره؟

نیم نگاهی بهش انداختم و بی حوصله گفتم:

- نه... بومی اینجا نیست. نمیبینی مگه تو دستش دوربین بود... همکاریم ...
عمو حسن کنارم اومد و شکاک گفت:

- ولی خیلی اعصابش داغون بودا... خدا بهت رحم کنه پسر ...
خواست بخنده که خندشو بریدم و گفتم:

- حق داره... دختر تنهاست تو این شرایط... توام انقد مزه پرونی نکن دهه
عمو حسن که حسابی جا خورده بود حرفی نزد و اجازه داد سمت اتاقم برم تا از شرم خلاص شه ...
در نهایت روبه روی در رسیدم و کلید طلایی رنگ رو داخل قفل فرو کردم و یه چرخش
یه فشار مختصر ..

و در باز شد ...

دستی لای موهام بردمو با دست دیگه درو باز کردم .

از دیشب خیری از این دختره نیست !...

رو حساب اینکه برم و سروگوشی آب بدم از اتاق بیرون اومدم و سمت اتاق اون قدم برداشتم .
بعد از رد کردن سه تا در ایستادم و با تک سرفه ای صدامو صاف کردم .

صبحه و مسافر خونه خلوت! صدام تو راهرو میپیچه !...
چند تقه به در زدم و بعد گفتم:

-رامش...؟ اونجایی...؟

جوابی نیومد و چند لحظه ای منتظر موندم .

دوباره به در ضربه زدم و پرسیدم:

- میتونم پیام تو...؟

سکوت کردم و متوجه میزان احمقانه بودن این سوال شدم! دوباره حین در زدن گفتم:

-خب تو بیا بیرون... اینجا کم کم خلوت میشه خطرناکه بمونیا ...

صدام تو راهرو محو شد و همچنان حرکتی از جانب دختر پشت در نیومد !

کلافه شدم و خواستم محکم تر در بزنم ... دستمو بالا بردم و چند ثانیه مونده به فرود آوردنش روی در، صداشو شنیدم :

-اروین...؟

زود چرخیدم و دستم تو هوا موند .

داشت با مانتوش دستشو خشک میکرد و با چشماي متعجب منو از نظر میگذروند .
نزدیک تر شد و گفت:

-چته؟ چرا اینجایی...؟

هنوز تو موج صداش وقتی اسممو گفت مونده بودم و متوجه حرف بعدیش نشدم ...
دستشو جلو چشمم تکون داد و گفت:

- الو...؟ حالت خوبه؟

سرمو تکون دادم و گفتم :

-ها؟

نگاه متاسفی بهم انداخت و کنارم زد تا سمت در بره... زیر لب هم زمزمه کرد:

-دیوانه

نمیدونم چرا با اینکه مخاطب حرفش خودم بودم خنده ام گرفت ...

گیج منگ بهش نگاه کردم که درو باز کرد و داخل رفت ...

میخواست درو ببندد و منم خواستم بچرخم و برم که تازه یادم افتاد برای چی اومدم !
نیشخندمو قورت دادمو خیلی جدی سمت در پریدم و گفتم:

-رامش وایسا...درو نبند ...

صداش اومد که خسته پرسید:

-چرا؟

سریع جواب دادم:

-چیزه... اینجا داره خلوت میشه بهتره بریم... مطمئن نیست بیشتر موندن

بیخیال جواب داد:

-خب تو برو... من میمونم

خواست درو ببندد که با زور دور از انتظاری درو هول دادم و به دیوار خورد ...

هر دومون از حرکت متعجب بودیم اما حرصی که ته دلمو گرفته بود باعث میشد خودمو راحت توجیح کنم ...

چند لحظه مکث کردم و بعد کلماتمو تو صورتش زدم :

-تو فکر کردی من انقدر بی غیرتم که دختر تنها رو ول کنم تو شهر غریب و خودم برگردم؟

چند لحظه ای مکث کرد و احساس غرور بهم دست داد .. حس کردم حسابی تونستم تیرمو به هدف بزنم ...

اما یهو صدای گوشخراشی توجهمو جلب کرد !

رامش با تمام وجود داشت میخندید... جلوم ایستاده بود و از چشماش اشک میریخت به حدی که خنده اش جدی بود !

کم کم دلشو چسبید و صدای خنده اش به قهقهه تبدیل شد ...
یه جورایی تو شوک بودم که چرا اینطوری میکنه! با خشم گفتم:

-رامش نخند... با توام

بی توجه بهم میخندید و صدای تمسخر امیز خنده اش از هر چیزی از ازار دهنده تر بود برام .. زیاد بهم خندیدن
بیشتر مواقع خودم چرب زبونی کردم که خندیدن ... اما اینبار خیلی جدی بودم
رامش حق نداره مسخره ام کنه

خواستم باز حرف بزنم که صاف ایستاد و اشک گوشه ی چشمشو پاک کرد. نفسی گرفت و گفت:

- وای خدا... میدونستی خیلی جوکی آروین...؟ از کی تاحالا فردین بازی ات گل کرده؟ از کی تاحالا یاد ناموس مردم افتادی...؟ ولمون کن داداش... برو رد کارت تا همینجاشم به اندازه ی کافی مرام دور از انتظار خرج کردی... آفرین صد آفرین هزار و سیصد آفرین ... ولی من دیگه بیشتر از این نیازی بهت ندارم ... برو به زن و زندگی برس که خرجشون بالاس الان... میدونم ...

داشت باز لحن تمسخر می گرفت و با قدم های سست از چهار چوب در خارج شدم و به چشماي برافش نگاه کردم... کی فکرشو میکرد یه دختر اینطوری پته ی آروین مشتاق رو روی آب بریزه؟
رامش دستشو به در گرفت و خواست ببندد که لحظه ی اخر برندازم کرد و سرد تر گفت:

-ممنونم... ولی دیگه کافیه... میتونی بری

یه جورایی میگفت برو، انگار تو خونه اونم و دست اون که برم یا بمونم! هر چند برای من فرقی نداشت ...
اگه نمیخواد ، بهتره برم و بذارم با جسارت ها و شجاعت هاش حال کنه... میخوام ببینم تا کجا دووم میاره
دختره ی ...

میخواستم زیر لبی یه فحش آبداری بهش بدم که دلم خنک شه ...

ولی نیومدم رو زبونمو به جاش کلمه ی « بی فکر » تو دهنم لغزید ..

دستام شل شد و سمت اتاقم برگشتم... خب چرا بی فکر؟ اتفاقا خیلی هم فکوره که رو ادم دم دمی مثل تو حساب باز نمیکنه ...

در اتاقمو باز کردم و خودخوری ها شروع شد!

آروین: دختره گنده انگار از ناف فیل افتاده .. خدایا تاحالا دختری به این گستاخی ندیدم.. میخوام بهش خوبی کنم
اینطور جواب ادمو میده

بدجور با حرکاتش اعصابمو بهم ریخته بود این دلیل همیشه با هر دختری در ارتباطم غیرت نداشته باشم.. بروو
بمیر بمن چه ... اصن هرکی پی کار خودش! ..

کلافه از این افکار تو اتاق دور خودم میچرخیدم ... رو تخت نشستم ... ای خدا ... همش با جواباش حرصمو در میاره
... نفسمو به بیرون فوت کردم

برای یه لحظه از پنجره به بیرون نگاه کردم .. با دیدنه خرابه ها به خودم اومدم من برای کارم اومدم اینجا نه
کلکل با یه دختر بچه ... یا شدمو به سمت در رفتم ...

درو که باز کردم چشمم بهش خورد ..بی تفاوت راه خودمو در پیش گرفتم ... با هم خارج شدیمو منم به سمتش
ماشین رفتم ...

خدا رو شکر این بار بدونه ایستادن منتظر تاکسی مسیر جاده خاکی رو پیاده طی میکرد ...! ناخداگاه به تلافی
حرفاش و درگیری های فکری خودم یکدفعه سرعتم و زیاد کردم که باعث شد گردو خاک بلند بشه ... صدای جیغ
مانندشو شنیدم که بلند گفت
-هووووووی ...مرتیکه ...بلد نیستی برونی چرا سوار میشی!؟

بیتوجه به حرفش پوزخندی رو لبم نشست ...
دلم خنک شد اینم بخاطر حرفایی که بهم تحویل دادی. یه لحظه ترمز کردم .. داشت نزدیک میشد باز با گازی که
دادم خاک فضا رو پر کردو تمام تن و صورتشو
خاکی کرد.. از اینه بغل ماشین نگاهش که کردم اون صورت عصبی و داغونشو دیدم ..آی خدا دلم خنک شد.. به
من میگن آروین ..

*****رامش*****

رامش: پسره گستاخ و بی ادب دیوانه شده این چ طرز رانندگیه تموم لباسوم خاکی کرده.. اه .. اه .. دیگه حوصله
نداشتم برم لباسامو عوض کنم اخه خیلی دیرم شده بود ..

نزدیک ظهر شده بود باید دنبالی چیز خوب میگشتم ماشینم این دور اطرافا نبود سوار بشم مجبور بودم که پیاده
برم ..

در بین راه خونه های ویران شده .. بچه های گریون .. دلم کباب شده بود .. ی لحظه تو فکر رفتم .. خدایا خوبه تو
خانواده خوب بزرگ شدیم.. امکانات خوب ..

اما بازم ناشکریم اینا دارند چی میکشند ... آه ..خدا.. خودم از همه چی درمونده بودم اما با دیدن اینها حال دلم بدتر
میشد..خدایا کمکشون کن ..

جلو تر رفتم و خونه خرابها رو نگاه میکردم تموم وسایل زندگیشون زیر اوار بود .. یهو صدایه ی دادی رو شنیدم
انگار کسی این اطراف فریاد میکشید ..

گوشامو تیز کردم بازم صدای آه و ناله ی یه مرد .. جلوتر رفتم باورم نمیشد..اروین رو زمین افتاده بود و ی تخته
سنگی هم روی پاهاش بود هعی ناله میکرد تا منو
دید با خوش حال در حالی که صداش از درد گرفته بود گفت

-وای ..رامش بیا کمکم کن!

..اول خیلی شوکه شده بودم اما بیاد امروز افتادم .. ی نیشخندی زدم .. بدجنس گفتم

-یادته ادیتم کردی ..اینم چوب خدا خدا هم جوابتو داد!..

اروین: بس کن بجای اینکه اینقد حرف بزنی بیا کمکم کن از پاهام همینجور خون میره ..

فک کردم داره دروغ میگه اما با نزدیک شدنم و دیدنه شلوار خونی و خاکیش چهرم تو هم رفت رامش: تو این جا چکار میکردی جا قطعی بود؟ چجوری زخمی شدی؟؟
 اروین: نمیدونم فکر نمیکردم سقف خونه ریزش داشته باشه اومدم به داخل خونه نگاهی بندازم که یهو سقف ریزش کرده و پاهام زیر این اوار گیر کرد ..
 الان تورو خدا اینقد سوال جوابم نکن.. دارم از رد میمیرم کمکم کن ..رامش:
 صبر کن برم از بیرون کمک بیارم .. اما با افتادنه تکه ای سنگ متوقف شدم ...

آب دهنمو قورت دادمو به چهره ی اروین که معلوم بود داره درد میکشه نگاه کردم.. میترسیدم دوباره سقف فرو بریزه .. نمیدونستم چکار کنم ..
 دستپاچه شده بودم..

- من باید چکار کنم اروین؟

اروین: اون دوربیتو بنداز ی جایی بیا این سنگو از روی پاهام بردار ..
 وسایلمو بیرون از خونه گذاشتم شالمو دور گردنم پیچوندم وبه سمته اروین رفتم .. زیر سنگو گرفتم اما خیلی سنگین بود .. با هر فشار اونم در حالی که نفساش مقطع شده بود سعی در کم میکرد ...

بار دیگه سعی کردم با تمام قدرت بکشم سنگو که باعث حرکت اون تیکه شد و هم زمان با خارج شدنه پای اروین من به عقب پرت شدم . پوووف .. با گوشه ی شالم پیشونیم پاک کردم مانتوی خاکیمو تکون دادم ... به پاش خیره شدم .. اوه.. اوه!! .. تموم زانوش پر خون بود
 اروین: ..مامان کجایی بیای ببینی بچت زیر اواره..!

پشت چشمی براش نازک کردم ..مرتیکه ی خل.... الانم این کارا رو ول نمی کنه !
 رامش: بازم دست از شوخی برنمیداری تو این شرایط ..!؟!

وقتی این حرفو زدم برقی تو چشماش درخشید .. سرشو اروم پایین آوردو چیزی نگفت ..انگار بخ غمی تو دلش بود که بزبون نمی آورد.. سعی کردم تمرکز کنم که چطور با این پای چلاغش خارجش کنم ...نمیدونستم چطور بلندش کنم ..
 اما هرچه زودتر باید اونو از خونه بیرون میاوردم.. با شک به سمتش رفتمو گفتم ...

--میتونی پاشی؟

اخماش تو هم بود

اروین-نه بابا ...نمی تونم به پام فشار بیارم ..

-ببین دستتو بنداز دور گردنم ...سعی کن بدونه اینکه به پات فشاری بیاری پاشو ...
 با این حرفم یه دفعه سرشو بلند کردو نگاهم کرد .. جدی نزدیک شدمو گفتم

-به جا نگاه کردن سعی کن بلند شی ..
 زود ! دستشو گرفتمو روی شونهام گذاشتم .. با کمک من تونست سر جاش بایسته.. نمیتونست پای چپشو تکون بده ..
 باید دردشو تحمل میکرد .. !
 باهر سختی که بود بیرون اومدیم... نفس زنون نشستیم .. نیمساعتی بیرون منتظر موندیم تا شاید کسی بیاد .. همون
 اول اروین گفته بود با ماشینه اون بریم
 ولی قبول نکرده بودم... همیشه از رانندگی میترسیدم ! .. خبری از وسیله ی نقلیه و این جور چیزا نبود تموم
 صورتم خاکی شده بود .. اینطور که معلوم بود خودم
 باید میبردمش بیمارستان..! سوئیچ ماشینو ازش گرفتم و رفتم دنبال ماشینش ک زیر درخت پارک بود چند باری
 استارت زدم روشن نشد بدجوری اعصابمو بهم ریخته بود ..
 اخه لگن چرا روشن نمیشی .. ؟ چند بار دیگه استارت زدم که روشن شد .. پامو روی گاز گذاشتمو سمت اروین
 رفتم ..
 سریع از ماشین پیاده شدم اومدم سمتش و بلندش کردم و بازم با کمک من سوار شد ... هنوزم ناله میکرد پشت
 فرمون نشستم .. از اونجا دور شدم ..
 گرد و غباری منطقه رو گرفته بود .. نمیتونستم جلومو ببینم.. چند دقیقه وایسادم تا جلومو خوب ببینم ..
 دوباره راه افتادم انگار خبری از بیمارستان یا درمونها نبود .. راهو کج کردم سمت مسافرخونه حرکت
 کردم.. وقتی رسیدم از ماشین پیاده شدم ...
 یه لحظه به چهرش که درد غرق در عرق بود نگاه کردم ... با دیدنه حالش با سرعت داخل مسافر خونه رفتم و با
 صدای بلندی عمو حسن رو صدا زدم
 -عمو .. عمو .. عمو میای .. کمک کن عمو ... عمو حسن که سرخوش وارد سالون شده بود با دیدنه
 چهرم ترسید ! ..
 انگار رفتم تو ی دیگ پر خاکو بیرون اومدم.. زود به سمتم اومدو گفت -چی شده دخترم .. چرا این طوری شدی؟!
 نفس زنون گفتم
 -اروین .. اروین پاش آسیب دیده الانم تو ماشینه و با این حرفم به بیرون اشاره کردم با دو خارج شدم ... زود
 پشت سرم راه افتاد ...
 تا اروینو دید دوتا دستاشو روی سرش زد و گفت
 - وای خدایا چیشده ..؟ اروین بیهوش شده بود ..
 خودمم با دیدنه چهرش دلم از ترس تند میتپید ... با کمک عمو حسن بریدمش تو اتاق .. عمو حسن رفتو کمک های
 اولیه رو آورد و باهم زخمشو پانسمان کردیم ولی انگار پاشکسته بود
 تموم تنم میلرزید روی صندلی نشستم .. یکی از خانومهای توی مسافرخونه تا سرو وضعمو دید سریع رفت برام
 اب و چند تا دستمال و حوله آورد..
 یه ساعتی میشد که منتظر دکتر بودیم ولی هنوز نیومده بود.. اه و ناله ی اروین هم از زمانه بهوش اومدنش تا الان
 یکسره رو نروم بود !

آخر سر بی طاقت با اخمای در هم رفته نگاهش کردم و گفتم

-چه خبرته؟؟ عمو زنگ زد به دکتر گفت میاد!

آروین-گفت میاد؟ زمانش مهم نیس؟ تو اگه جای من بودی تا الان به دیدار حق میشتافتی!!

رامش-الانم ول کن نیستی؟؟

آروین-ول کنم؟؟؟ من که چیز یو نگرفتم!!

حوصله ی سربه سر گذاشتناشو نداشتم.. بعضی مواقع زیادی احساس خوشمزگی میکرد!

کلافه از اتاق زدم بیرون. یه خانواده پیش پیشخوان بودن یه مرد دوتا زن و دوتا پسر بچه ی ناز که رو دست و صورتشون اثراتی از زخم دیده میشد.

عمو حسن-نه آقا علی فعلا اتاقامون یا پرن یا خراب!..!

اون مرده که فهمیدم اسمش علیه سری تکون دادو با لحنی پر از غم زمزمه کرد

-اقا حسن بخدا جایی ندارم آخرین امیدم تویی!..!

با این حرف مرد زن هم ناامید بهش گفت

-علی بیا بریم دیگه جا ندارن!..!

این بار صدای یکی از بچه ها بلند شد

-..مامان امشب کجا میمونیم پس؟؟؟

مامانش-نمیدونم پسرم...خدا بزرگه امشبم یه گوشه پیدا میکنیم

یه حسی پیدا کردم...اتاق من الان خالیه و اینا باید برن بیرون بخوابن؟! مصمم جلو رفتم

-ببخشید؟!!

عمو که به سمت علی اقا بود با شنیدن صدای زود برگشتو گفت

عمو حسن-بله دخترم؟؟ طوری شده؟ اقا آروین چیزی میخوان؟!!

دستمو به نشونه ی نفی تکون دادمو گفتم

رامش-نه... اونطوری که من متوجه شدم این خانواده امشب جایی رو ندارن.. درسته؟؟

ابروهای عمو از تعجب بالا رفت! انگار دنبال ربط بین حرفام بود!

انگار که داغ دلش تازه شده باشه با غم گفت

-بله دخترم ..جایی رو نداریم ..!

من-راستش من اتاق خودمو لازم ندارم... میتونین امشب اونجا بمونین!

علی اقا-ممنون دخترم ولی ما به ترحم کسی نیاز نداریم!

مهربون تو چشمات نگاه کردم گفتم

-اشتباه نکنین حس من ترحم نیست.. من میخام اتاقمو خالی کنم.. امشب پیش یکی از همکارام میمونم!

علی اقا-والا چی بگم؟؟؟

یکی دیگه از پسر بچه ها رو به علی اقا که با شک نگاهش بینه زنش و عمو حسن در گردش بود گفت

-دایی بمونیم دیگه.... امروز انقد راه رفتم پام درد میکنه!

بلاخره سرشو به نشونه ی تایید تکون دادو اروم گفت

علی اقا-باشه دایی جون..باشه !

با کمک عمو حسن وسایلاشونو بردن تو اتاق من.منم وسایلامو گذاشتم تو اتاق اروین...با تموم شدن کار دکتر هم رسید هنوز حرفی نزده خودش شروع کرد

دکتر-سلام ببخشید چند نفرو تازه از زیر اوار در آورده بودن جراحاتشون سنگین بود مجبور شدم بمونم.!

-اشکال نداره آقای دکتر حال مریض ما هم زیاد وخیم نیست.!

راهنماییش کردم سمت اتاق اروین. آروین تا دکترو دید اخماشو در هم کشیدو گفت

-!!!!!!!!!!!!!!ای دکتر جون ! میذاشتی فردا میومدی دیگه !! منکه مردم اینجا!

..دکتر-حالا که اومدم!

آروین-بله بله معذرت میخام.....اصلا عجب کردین دیر اومدین ..خوبه؟؟؟

اگه جلوشو نمی گرفتم همین طوری ادامه میداد ..تو این مدت اخلاقت دستم اومده بود ..با صدای بلندی اسمشو صدا زدم

رامش-آروین؟؟؟؟!!!

*****x آروینx*****

دکتره ی پررو دیر اومده طلبکارم هست تو چشمای رامش که طلبکارانه نگام میکرد زل زدم .

آروین-چیه؟؟دکتره دیر اومده طلبکارم هست!

دکتر-اقای به اصطلاح محترم به خانومتونم توضیح دادم چنتا مریض آورده بودن واسه همین دیر شد برای اولین بار به لحن خانومتون اعتراضی نکردم ینی اصن حوصله ی اعتراض نداشتم

آروین-دکتر میخای همینجوری اونجا واستی؟؟؟؟؟؟

دکتر وسایل پانسمانشو در آورد و پنسمانی رو که رامش و عمو حسن بسته بودن باز کرد و به جاش پانسمان خودشو به پاهام بست

. دکتر -خانوم شما از کجا انقد مطمئن بودین که پای شوهرتون چیزیش نشده؟؟؟؟

رامش دستپاچه شد و گفت

-خب ازون جایی که...

دکتر حرفشو قطع کرد ...بی فرهنگم که هست !

-خواهش میکنم خودتونو توجیه نکنین ...پای شوهرتون بد جور شکسته...باید عمل شه ..من نمیدونم ایشون چطوری تا الان دووم آوردن ولی سریعا باید منتقلشون کنیم به تهران....

بادهن باز داشتم به دکتر نگاه میکردم این الان چی گفت؟؟؟؟؟؟ برگردیم؟؟؟؟ماکه کارمون هنوز تموم نشده

!!!رامش-ینی اینجا همیشه مداوا بشه؟؟

دکتر-خانوم وضعیت اینجارو که میبینین ماخودمونم مریضایی که شکستگی دارنو میفرستیم تهران ..تو این گیرو داد که تمام بیمارستا ی منطقه شلوغ هستند و پر از مریض ، شما برید به تهران خیلی بهتره !

رامش کلافه جواب داد

-باشه ممنون از اومدنتون.در اسرع وقت منتقلشون میکنیم .. با خارج شدن دکتر رو به رامش گفتم

-ینی چی بریم تهران؟هنوز کارا تموم نشده! رامش شونه هاشو بالا انداختو گفت

-دیگه تقصیر از من نیس ..باید بری!

بخاطر *مفرد* بودن فعلش با اخم نگاهش کردم و گفتم

-برم؟! تو نیای!!

احساس کردم نیش خندی زد..! باز شد همون رامشی که تازه باهانش آشنا شده بودم
 رامش- آقای محترم ..جناب اروین اشتیاق !! من وظیفه ی همکاریمو ادا کردم ...هنوز کار دارم ..میدونین که ..!
 علت این همه حرص خوردنمو نمی دونستم ..ولی حرص میخوردم!
 -و من میزارم؟ قبلا هم گفته بودم ...من نمی تونم تو رو تک و تنها اینجا ول کنم .. حتی به عنوان ی همکار !
 صدای نفس عمیقشو شنیدم و بعد قدم هاشو که به سمت پنجره میرفت ..
 -و در اون صورت شکستگی پات چی میشه؟ چون من نمی خوام برگردم ..!
 ازین همه ی دندگیش تو دلم حسابی کوبوندمش ولی در ظاهر ریلکس گفتم
 -تقصیر خودته ! من اثر این مسکن بره دردم شروع میشه و تو باید با آه و ناله ی من بسازی ! تازه ..اگه لنگ
 بزنم تو راه رفتم گنااهش گردنه توئه !!
 با غیض سریع به طرفم برگشت و انگشت اشاره شو به نشونه ی تهدید سمتم گرفت
 -ببین ..اروین ..سعی نکن با این حرفا تحریکم کنی! من..می ..مو ..نم !
 شونه هامو به تقلید از خودش بالا انداختم و دراز کشیدم ...درد پام از دوباره شروع شده بود ...

××××رامش××××

عمو حسن-چیزی شده دخترم؟ بی قراری؟!

لبخند محوی زدمو گفتم

-نه عمو ...کمی افکارم با دیدنه وضع مردم و خونه های خرابه بهم ریخته!

ولی میدونستم دروغه !..حد اقل بیش تر از 60 در 100 این ناراحتیمم برا اروینه !

عمو بازم وسط افکارم گفت

-دکتر گفته بود باید برید تهران ..کی میرید؟!

پوووف! همه چی ب این موضوع برمیگرده ...!!

با این که اروین یه جورایی میشد گفت مثله بچه ها لج کرده ولی منم نمی تونستم اجازه بدم این جا بمونه ... از
 طرفی هم نمی تونستم بزارم فکر کنه حرفشو قبول کردممو به اصطلاحی کم اوردم!

حتی شده 1 روز بیش تر میمونم ولی نمی زارم حرف ، حرفه اون بشه ..یکم درد بکشه یاد میگیره نباید زور بگه !

با لبخند رو به عمو گفتم

-پس فردا ...میریم ...!

ساعت طرفای 10 شب بود ... اتاقم که داده بودم به اون خانواده ..! دیگه حوصله ی راه رفتن الکی رو نداشتم ... میخواستم وارد اتاق اروین بشم ولی برا ی لحظه مستاصل موندم ...

الان برم اونجا چی کار؟ اصن چی بگم؟! اینجا بمونم چی کار !

با این فکر تقه ای به در زدم و بدون منتظر بودنه تاییدش درو باز کردم .. اروینیکه معلوم بود درد میکشه اولین چیزی بود که توجهمو جلب کرد ..

نا خداگاه جلو رفتمو گفتم

-درد داری؟ قرص مسکن میخوای؟!

نیم نگاهی بهم انداختو گفت

-اینجا چی کار میکنی؟!

با تعجب گفتم

-ینی چی؟!

اروین-شما برو تو اتاق !

ایش ..پسره ی لوس !

تو دلم داشو در اوردم و رو بهش گفتم

-شما واقعا نفهمیدی که من اتاقمو به ی خانواده که جا نداشت دادم؟ هوم؟!

با صدایی که از درد گرفته به نظر میرسید گفت

-پس چه جوری میخوای بخوابی؟!

شونه هامو بالا انداختمو چیزی نگفتم ... با یاد اوری دوربین ی دفعه حرصم در اومدو گفتم

-اصن تو چرا باید تو خونه مردم فوضولی میکردی؟ الان دوربینه منم اونجا جا مونده !!

بی حوصله گفت

-به من چه ...میخواستی حواستو جمع کنی!

در حالی که با ژست دست به کمو نگاهش میکردم گفتم

-من که مشغوله جمع کردنه تو بودم ...وقت برای حواسم نداشتم ..باید یکی به دادت میرسید ..!

اروین-چرا ؟ !هان؟!!

چی میگه این ؟!

-چی چرا؟!!

اروین-چرا کمکم کردی؟! باید میزاشتی همون جا بمونم ..!

-فک کردی همه مثله توئن ...بابا آدمم دیگه !

اروین-فقط برای حس انسان دوستی؟!!

به این فکر کردم اگه من هر مرد غریبه ای رو در این حالت ببینم براش تا این حد نگران میشم؟! نمی دونم !

ولی به دروغ پاسخ دادم

-اره ...مطمئن باش

پوزخندی زدو گفت

-باشه ..تو راست میگی !

کلافه شده بودم ... دیگه حوصله ی این باز پرسى ها رو نداشتم ...

به سمته تنها میزی که تو اتاق بود رفتم و به نوشته های رو قرص ها نگاه کردم ..

اون هایی که تایمشون برا شب بود رو جدا کردم و با یه لیوان آب به سمته اروین رفتم ..

در طی انجام تمام این کار ها سنگینیه نگاهشو حس میکردم ...

دستمو دراز کردم دارو ها رو به سمتش گرفتم ...با ندیدنه عکس العملی از جانبش اخمامو در هم کشیدم و به

چشمای مشکیش نگاه کردم ...

-قصد نداری اینا رو بگیری؟!!

با این حرفم انگار تازه به خودش اومده باشه اهسته ازم گرفتشون و گفت

-مرسی !

با تعجب گفتم

-چیزی شده؟!!

اروین-مگه باید چیزی شده باشه؟!!

-هوم؟! نه!

ولی این سکوت کوتاهش برا من مشکوک بود... کلا این بشر بی تیکه انداختن کاری رو انجام نمی داد! ...
 باز هم به طرف پنجره رفتم .. انگار دیدنه این اوار ها چیز هایی رو به یادم میاره که فراموش شده بودند ..
 صدای برخورد لیوان به میز اومد برنگشتم ...
 زیر لب اسمی که ذهنمو درگیر کرده بود رو صدا زدم
 -مامان!.....

برا خودم هم غریب بود ... ولی ...
 نمی دونم چم شده ... تو این مدت که اینجا بودم با دیدنه مادر هایی که برا بچشون عذا دار بودند یا بچه هایی که
 دلتنگ خانوادشون بودند یه حسی ته دلم به قلیان در می اومد ...
 شاید یه جور دلتنگی ... نگرانی! ...
 حسی که این 5 سال بود ولی نه این قدر شدید.. بود و نبود! ... شاید حالا که میدونم تو هوایی که اونا تنفس میکنن
 منم نفس میکشم بی قرار تر شدم! .. به آرومی لب باز کردم:

This is your day, this is your day -

امروز روز تو هستش، روز تو

It's time to be brave

وقتشه شجاع باشی

Say I'm not afraid, not anymore

با خودت بگو که دیگه وحشتی نداری

I used to be cold, now the temperature's changed

من سرد شده بودم ولی دیگه تغییر کردم

It just ain't the same

دیگه مثل قبل نیستم

I'm not afraid, i'm not afraid

من دیگه نمی ترسم، نمی ترسم

Cus I've become brave

چون دیگه شجاعم!!

با صدای اروین دست از زمزمه کردنه یکی از ترانه های مورد علاقم برداشتم .. سرمو برگردوندم و نگاهش کردم
 لبخند محو روی لبش توجهمو جلب کرد!
 اروین-این همون شعری نیست که اون شب توی جشن خوندی؟!
 کاملا به طرفش برگشتم ... در حالی که جوابشو میدادم به سمت کاناپه رفتم ..
 -اره... معنیشو دوس دارم ...

حرفی نزد و ادامه دادم

-جورایی انگار با خودم دارم امید میدم! بی تلقین!

"با خودت بگو که دیگه وحشتی نداری
من سرد شده بودم ولی دیگه تغییر کردم
دیگه مثل قبل نیستم
من دیگه نمی ترسم، نمی ترسم
چون دیگه شجاعم!!"

ازین که راحت احساساتمو برایش گفتم خودم هم متعجب شدم .. اما ...پشیمون نبودم !
یادم نمیاد با کسی درد و دل کرده باشم ... ولی امشب غمی تو قلبم نشسته که باعث باز شدن زبونم شد ...
منتظر بودم اروین باز هم کنجاوی کنه ولی ساکت و بی حرف ، نگاهش رو به زمین دوخته بود ... خیره به حالت
غمگینه صورتش بودم ..
قشنگ غمش دید داشت ...
یکی دو مین بیش تر از حاکم شده سکوت نگذشته بود که صدای اروین شکستش
ی صدا پر از آه ..پر از حسرت

"5-سال پیش...، یکی بهم زنگ زدو گفت اینجا ع خانوم تصادف کرده و آخرین شماره ای که باهش تماس گرفته
شما بین ...

خندیدم ...پیش دوستام بودم ...
اول فکر کردم مزاحمه و داره شوخی میکنه ...
چیزی از احساس مسئولیت نمی دونستم ... ولی بعدش ..دلم به تپش افتادو یاد مادرم افتادم که ی دقیقه پیشش تماس
گرفته بودو من رد کردم !

نمی دونم چجوری خودمو به بیمارستان رسوندم ...گنگ بودم و فقط به این فکر میکردم که من با دوستام داشتم
خوش میگذروندم ... گوشیم زنگ خورداسمه مادرمو دیدم و ...رد کردم !...
بخاطر اینکه ی مین هم از لحظات بودنم با دوستام تلف نشه !... ولی ...کل زندگیم با اونا تلف میشد.....یعی شد..
وقتی رسیدم به بیمارستان ..

وقتی که گفتن برو سرد خونه ببین این خانوم، همون که آخرین شماره ی تماسش من بودم، مادرت هستش یا نه ...
وقتی با شونه های افتاده از سرد خونه اومدم بیرون چون خودش بود ..

چون ...چون مادرم بود

خیلی درد کشیدم ..ی جورایی شیکستم ..

وجودم ..قلبم ..تفکراتم .. منطقم ..

ی روزه تهی شدم ... """"

با شنیدن حرفای اروین یاد اشتباهات خودم می افتادم ... 1 دقیقه ای میگذشت که ساکت شده بود اما من هنوز بهش
زل زده بودم و انتظار ادامه ی داستانشو میکشیدم ...

اما انگار تو این دنیا نبود ! اولین بار بود اروینو این قدر ناراحت میدیدم !!
 آهی کشیدو ادامه داد
 ""-مراسم .. سوم .. هفتم ... چهارم ... گذشت .. ولی من همون طور گنگ بودم که چرا جوابشو ندادم .. چرا برای
 آخرین بار باهش حرف نزدم ..
 هزار تا چرای دیگه ... همه دور سرم میچرخیدند ... فکر اینکه شاید بخاطر من حواسش پرت شد .. شاید من باعثه
 این مرگ بودم ..
 مثله خوره افتاده بود تو جونم و بجای این بدنه لعنتی روحمو میخورد .. ""
 بلاخره چشمش دل از زمین کندن و مقصدشون من شدم ..
 ""-نمی تونی تصور کنی که چقدر سخته همیشه این تصور همراهت باشه ... من ترسو بودم .. برا فرار از این
 افکار هر کاری مکردم ... ولی رابطمو با دوستام قطع کردم ..
 همون کسایی که هنوزم که هنوزه با خودم فکر میکنم آگه پیششون نبودم شاید این اتفاق نمی افتاد ...
 کار تو مجله برام مثله ی مسکن بود ... آرامش دهنده ...
 ولی فقط آرامش دهنده !!! افکار مسخره ای که همراهم بودو دور نمی کرد
 این بار بجاش رابطمو با جنسای مخالفم بیش تر کردم ... 100 نفر و هر روز با یکی شایدم هر روز با 100 تا!
 اونا هم تغییری ایجاد نکردن ... و حالا .. به جای رسیدم که حوصلشون هم ندارم ""
 اخماش تو هم رفتو زیر لب آخ ارومی گفت ...
 با لحنه شاکای ای رو به من گفت
 -این قرصا که اثری نداشت ... خیلی درد میکنه !
 بازم تو قالبه قبلیش فرو رفته بود ... انگار نه انگار که همین الان سفره دلشو باز کرد .. اونم بعد از دردو دله یه جمله
 ایه من !
 اما من هنوز درگیر حرفاش بودمو فکر اینکه آگه .. آگه مادرم ... چیزیش بشه و من ... نبینمش
 وایای !
 اروین دستشو تکون دادو بلند تر گفت
 -چی؟ فرشته ندیدی؟ !
 خندم گرفت .. فرشته !!! چه اعتماد ب سققی هم داره !!والا!!
 -تو ؟ فرشته؟! این طوری باشه فرشته ها باید برا خودکشی صف ببندن !!
 اروین-خیلی هم دلت بخواد منو دید بزنی ارزوی خیلیام ..
 همراه با خنده ی پرننگی که رویم نشسته بود جواب دادم
 -تو از خودت تعریف نکنی کی کنه ..
 و اداشو در اوردم
 -آرزوی خیلیام !!
 اروین-حیف الان پام چلاقه وگرنه میفهمدی با کی طرفی ..
 -مطمئن باش اون موقع باز هم پات چلاق میشد .. ولی خداییش توجه کردی این مدت همش ع بلایی سرت

میاد.. مواظب خودت باش ...
صدای خنده ی بلندم یواش یواش تحلیل رفت و آخر تو صدای باد حل شد !...
اروین-خب .. الان جناب عالی میخوای کجا بخوابی؟!
به کانپه ای که روش نشسته بود اشاره ای کردم و گفتم
-رو همین .. خیلی هم عالی!
خبیث گفت
-اوه اوه .. تو اتاق یه پسر غریبه؟!
حرفشو تصحیح کردم
-تو اتاقه یه پسر غریبه ی چلاق!
ابروهاشو بالا انداخت و گفت
-مطمئنی؟!
به تقلید ازش منم ابروهامو بالا انداختم و گفتم
-بله؟!
اتروین-بابا من تسلیم! میترسم تا صبح اون یکی پام هم بشکونی! شبت بخیر ...
باز هم صدای خندمون!...
ازین صمیمیت ی دفعه ای احساس نارضایتی نمی کردم هیچ ... این کلکل ها لذت بخش هم بود!..
با اخو اوخ دراز کشید ..
من هم چشمامو بستم تا وارد دنیای خواب بشم و فردا از راه برسه!
-شب بخیر ..
انگار که بدون خوابیدن امشب تموم نمیشد!

با استرس لبامو به دندان گرفته بودم ...
جرئت نگاه کردن به در ورودی هم نداشتم .. نمی دونم اخر این ملاقات چی میشه .. اصلا درست هست یا نه ..
ولی دلم میخواست این اتفاق بیافته .. هر چند اگه اشتباه باشه .. نمی خواستم بعد ها حسرتشو بخورم ...
با صدای پاشنه ی کفشی ناخداگاه سر بلند کردم تا صاحبشو ببینم ... اما با دیدنه صاحبش!.....
بلند شدم .. گلوم خشک شده بود .. آب دهنمو قورت دادم ...
چشاش پر از اشک بود و صداش که اسممو میخواند، لرزون ...
-رامش؟! ..رامش .. خودتی؟
دقیقا عین همون جمله ای رو گفت که وقتی اولین بار بعد از دوری منو دید گفته بود ...
حرفی نزدم .. بینی نمی تونستم بزنم! زبونم تکون نمی خورد ...
نشست .. نشست!

ی قطره اشک از گوشه چشش چکید ... با چشمام دنبالش کردم ...
 گونه ... لب ... چونه .. و... تو تارو پوده شالش محو شد !...
 -رامش تو رو خدا ی چیزی بگو ... دلم میخواد باز منو صدابزنی ...
 چشمام قفل شد تو چشاش ... نتونستم جلو احساساتمو بگیرم .. نتونستم جلو این جاذبه رو بگیرم ... بغض کردم ..
 با صدای گرفته ای گفتم
 -مامان!....

اروین _رامش؟...رامش ...بیدار شووو
 یهو چشماشو باز کرد مستقیم به دیوار زل زد بعد از چند ثانیه بهم خیره شد. دستمو جلوچشماش تکون دادم
 _کجایی دختر؟؟
 -هان؟ همین جا
 _کاملا واضحه ...
 نفسی از سر اسودگی کشیدم. این چش شد یهو ؟
 ****اروین****

بیخیال از جاش بلند شدو یه اب به صورتش زد و برگشت دوباره رو میل نشست
 دوباره بحثو باز کردم و گفتم
 _خوب کی بریم تهران؟
 -بریم؟ جمع نبند شما خودت تنها میری من نمیام
 _نخیر شما هم دنبالم میای هم برای اینکه کمک کنی راه برم هم برای اینکه همیشه تنها بمونی
 -هه به همین خیال باش من نمیام !
 _خوبشم میای نیای به زور میبرمت
 -شما همچین کاری نمیکنی
 _می خوای امتحان کنیم؟
 چش غره ای بهم رفت
 -نخیر
 لبخندی زدم
 -پس بلاخره تسلیم شدی؟
 -نه شماخودت میری من اینجا کار دارم ...
 _رامش با من لج نکن تو هم میای تهران
 -من نمیام
 _نمیای دیگه؟
 -نه
 _باشه بهم میرسیم

سرشو به معنی باشه تکون داد! حرصی گفتم

-رامش خانوم با من لج نکن چون بد میبینی

اصلا من براچی دارم منت اینو میکشم؟ هرلحظه دارم بهش وابسته تر میشم نمی دونم چرا !!
به خودم اومدم دیدم رفته بیرون سریع شیرجه زدم طرف گوشیم و شماره یکی از آشنا هارو گرفتم و
ازش خواستم 2تا بیلیط برا تهران بگیره

نزدیکای عصر رفتیم بیرون با کمک رامش این و اونور میرفتم کلی اذیتش میکردم و به کاراش می خندیدم یه جا
عصرونه خوردم درد پام روانیم کرده بود معلوم بود چه مرگشه تا الان خوب بود یهو شروع کرد به تیر کشیدن
رامشم تو خیابونا دنبال سوژه بود اصنم به من بدبخت فکر نمی کرد که داشتم از درد می مردم انقدر گشت تا خسته
شد رفتیم خونه هر دو افتادیم رو میل یه سوال ذهنمو مشغول کرده بود

تصمیم گرفتم ازش بپرسم

_رامش یه سوال بپرسم؟

-درباره ی رفتن؟

_نه درباره ی خانوادت

چند لحظه سکوت کرد

_نمی خوای دربارهشون بهم بگی؟

بهم خیره شد بعد شروع کرد به حرف زدن

-تو خانواده ی خوبی بزرگ شدم از نظر مالی هیچی کم نداشتم همه چیز برام فراهم بود تا این که اتفاقاتی
تو فامیل ایجاد شد و خانوادم مجبور شدن برا حفظ ابروشون منو از خونه بیرون کنن بفرستم فرانسه
یه چند سالی خارج زندگی کردم بعد تصمیم گرفتم بیام ایران و به طور کامل گذشتمو فراموش کنم اما
نشد یه مدت گذشت شروع کردم به کار کردن تا اینکه حامدو دیدم ازش خواستم به خانوادم چیزی نگه من
بهش اعتماد کردم ...

بعد شروع کرد به گریه کردن نمی دونم چرا طاقت دیدن اشکاشو نداشتم بلند شدم نشستم کنارش

-رامش بسه نمی خوام چیزی بشنوم دوست ندارم بیشتر از این ناراحتت کنم

با بغض و گریه گفت

-نه می خوام بگم بزار خالی شم

ادامه داد

-میدونی چیکار کرد محل کارمو به مامانم گفت اومد پیشم خواست باهام حرف بزنه ولی نداشتم من...منی
که تو حسرت دیدن مامانم بودم،ارادم نداشتم برم حداقل 2 دقیقه تو چشماش نگاه کنم نتونستم ،طاقت
دیدنشو نداشتم،طاقت دیدن موهای سفیدشو نداشتم طاقت دیدن افسردگیشو نداشتم
همینطور که می گفت به اروم گریه می کرد ، زمزمه کرد

-همینطور اسمو پشت سر هم صدا میزد ولی من بی توجه به اون راهمو ادامه دادم بی عقلی کردم

اروین ، نفهمیدم که مامانم به خاطر من جوونیشو از دست داده به خاطر تک دخترش به خدا نفهمیدم چقدر دوش

دارم ،آرزومه یه بار دیگه فقط یه بار دیگه ببینمش فقط یه بار می خوام بهش بگم چقدر دلم براش تنگ شده ...
 اروم گریه می کرد
 _متاسفم که ناراحتت کردم
 لبخندی زد و گفت
 نه باید حرف دلمو به یکی میزدم
 _میدونی؟منو تو خیلی زندگیمون بهم شبیه هر دومون قدرمامانومو ندونستیم.ولی از یه لحاظ نه رامش مامانه من
 مرده ولی مامانه تو زندست قدرشو بدون
 با غصه بهم نگاه کرد بعد چشماشو بست بعد از چند دقیقه خوابش برد
 این بشر چقدر مظلومه خدااااا خودت مواظبش باش
 چشمامو بستمو خوابیدم

صبح که بیدار شدم نگاه به ساعت کردم 9 بود دیدم رامش هنوز خوابه به بد بختی بلند شدم وسایلاشو
 جمع کردم و با هز یار درد و رنج گذاشتم پشت ماشین
 برگشتم داخل این چقدر می خوابه!پنج دقیقه بعدبیدار شدرفت داخل اتاق چند ثانیه بعدکلافه ازاتاقاومد بیرون
 _اتفاقی افتاده؟
 -وسایلام نیست
 _پشت ماشینه !
 -چراااااااااا
 _دلم خواست گذاشتمش پشت ماشین
 -خیلی پرویی
 _نظر لطفته ...
 نیشخندی زد و با حالتی مصنوعی گفتم
 _اخ دیرمون شد
 -چی؟
 -حرف نزن کمکم کن برم بیرون
 بدون حرفی اومد طرفم و کمکم کرد برم بیرون
 _بشین پشت فرمون
 نشست منتظر شد من بگم کجا بریم
 _برو سمت فرودگاه
 عصبی برگشت طرفم و گفت
 -من نمیام
 _باشه نیا پس وسایلات پیش من قرض میمونه تو هم بدون لباس همین جا بشین کاراتو بکن

با حرص پاشو کوبید زمین

-وسایلامو بده

_چطور به این نتیجه رسیدی که من چنین کاری می کنم؟

با حرص نشست و با سرعت رفت طرف فرودگاه از سوار هواپیما شدیم و تا وقتی رسیدیم فقط غرغر می کرد

با یاد اوری چیزی گفتم

-عه..دوربینتو آوردی؟ میترسم جا بزاری بعد منو مقصر بدونی

حتی سرشو نچرخوند

-اوردمش

رسیدیم..مثل همیشه هوا الوده بود..

من به سمت بیمارستان رفتم اون هم به سمت خونش !

رامش*

رامش_ اه اه پسره ی پروو فک کرده کیه منو به زور میاری تهران؟تلافی می کنم.

هی زیر لب عین پیرزنا غرغرمی کردم تارسیدم خونه هنوزداخل نرفته بودم که صدای بوق ماشینی توجهمو جلب

کرد برگشتم .با دیدن کسی که به ماشین تکیه کرده وحشت کردم

بابام این جا چیکار می کرد؟

خواستم سریع برم تو که دوید سمتم و مانتمو کشید

-هستی صدو کن می خوام باهات حرف بزنم

_من حرفی با شما ندارم

-خواهش می کنم !فقط چند دقیقه

بی اراده رفتم سمتش ماشین نشستم داخلش و منتظر موندم حرف بزنه

نفس عمیقی کشید.. اروم گفت

-هه...دخترم از فرنسه برگشته و من اخرین نفری هستم که اینو میفهمم !

به خودش اومد

-ببین هستی حالا که برگشتی نمیتونم بزارم تنها باشی ..اونجا دلم به برادرم خوش بود !

دهن باز کردم چیزی بگم که دستشو بالا آورد

-می دونم تو حاضر نیستی با ما زندگی کنی برا همین باید یکی مواظبت باشه!
امام تو هم رفت ..خوش غیرت! من تا الانم تنها بودم! چی شد؟ نگران شدی؟

نتونستم اینا رو بگم و تنها چیزی که به زبون اوردم "خب؟" بود!

-می خوام با حامد ازدواج کنی!

هول کردم...خندمم گرفته بود .. این یه جک مزخرفه!

_____چی؟

-همین که شنیدی

هنوزم خود رای بود ..مستبد ..چجوری مامان دوشش داره؟

_____من با حامد ازدواج نمی کنم

-چرا می کنی حامد تنها کسیه که می تونی بهش اعتماد کنی

پوزخندی زدم

_____اتفاقا تنها کسیه که بهش اعتماد ندارم من باهانش ازدواج نمی کن

با عصبانیت مشتشو رو فرمون کوبید

-ازدواج میکنی ..وگرنه باید بیای پیش ما ..

_____نمی کنم! مگه زور؟ من حامدو دوست ندارم نمی خوامم دوست داشته باشم! تنها هم راحتم ..

داد زد

-اگه اونو دوست نداری پس کیو دوست داری؟

سکوت کردم...من واقعا کیو دوست داشتم؟

_____نمی دونم بهش فکر نکردم!!

-بین هستی زودتر تصمیمتو بگیر در غیر این صورت باید با حامد ازدواج کنی

_____بایدی وجود نداره! من با هرکی بخوام ازدواج می کنم کسی هم نمی تونه جلومو بگیره ..

با نیشخند اضافه کردم

-چی شد؟ شما که حاضر نبودید منو ببینی؟ نکنه سودی تو این ازدواج هست ..؟

-خفه شو!!!

دهنم بسته شد و با چشمای گرد شده خیره نگاش کردم

بابا-هنوز انقدر عاقل نشدی که برا خودت تصمیم بگیری

_____خیلی وقته عاقل شدمو همه چیو می فهمم ولی انگار اون کسی که نمی فهمه شماین

سریع از ماشین پیاده شدم درو باز کردم رفتم داخل ..درواحدمو باز کردم وسایلامو پرت کردم

کلافه بودم ... هم از سولات هم از بی جوابی هام ... شاید با بیرون رفتن از خونه افکارم دست از سرم بردارن !
رامش: باشه اه .. خستم کردی .. 30 دقیقه دیگه میام !..
اروین: بای منتظرم ..

بلند شدم و رفتم سمت دستشویی ابی به سرو صورتم زدم و با حوله خشکش کردم .. اومدم تو اتاقم ..
در کمدم باز کردم .. ی دور نگلهمو رو لباسو مانتو هام چرخوندم .. نمیدونستم چی بپوشم ..

مهم نبود برام ولی حتی یه مانتو هم نمی تونستم جدا کنم از بینشون ! بالاخره ی مانتو مشکی با ی شال سفید پیدا
کردم ...
جلو آینه برای صدم ثانیه ب خودم خیره شدم ... خودمو نمیشناختم ! ... اومدم ایران برای آرامش گرفتن ولی ... از
قیافه ی خستم خوشم نمیو مد ..
انگار ضعیف بودنمو برام اس پل میکرد! کمی صورتمو ارایش کردم .. کیفمو برداشتم گوشیمو توش گذاشتم .. از
خونه بیرون اومدم ی تاکسی سر خیابون گرفتم ..
بعد 10 دقیقه ی تعمیرگاه ماشین رسیدم اروینو دیدم کنار ماشینش با عصا و ایساده از همون دور نیشخندش باز
بود .. این ادم کی میخواد سر عقل بیاد .. خدا !
طبق ادرسی که داد رسیدم ... بعد چند دقیقه رسیدیم به ی جایی که زیاد شلوغ نبود جادش .. یه تابلویی زده بود
نوشته بود **بهشت زهرا** دلم یه حالی شد ..
حتما میخوایم بریم سر قبر مادرش ..
اروین: همینجا پارکش کن .. پیاده شو بیا کمکم کن عصا بگیرم ..
اه .. چه سیریشی شده. انگار خدمتکارشم !..
کمکش کردم از ماشین پیاده شد .. باهم سمت قبرستون رفتیم .. بین راه یه ظرف اب و گلاب و چند شاخه گل
خریدیم .. قبر مادرش زیر یه درخت چنار بود
یه لحظه ماتم برد .. دلم بحالش سوخت .. بیاد مادرم افتادم .. زنده است اما من دوست ندارم ببینمش .. اما اروین ...
اروین: به چی زل زدی .. بشین .. ظرف ابو بده .. خودم میشورم ..
اروین: سلام مادر من .. امروز مهمون داریم .. خانم رامش ناوجو ..
آروم خندید

- منظورم نامجو .. از همکارامه .. دستش درد نکنه تو این مدتی ک پاهام شکست اون پرسنارم بود ..

خندم گرفته بود ازین درد و دلش ...! سرشو بلند کردو با دیدنه من ک هنوز ایستاده بودم گفت

-وا.. رامش بشین خجالت نکش..!

بی چشم غره ای رفتم زانو زدم .. نشستم چند ضربه ب سنگ قبر زدمو زیر لب فاتحه خوندم .. منم با تقلید از خودش دلم خواست چیزی بگم .. شاید برا همدردی و برطرف کردنه اون غمی ک تو چشماش بود .. با اینکه میخندید !

-باز اینجا دست از شوخی بر نمیداری؟!.. اصلا این بی ادبی تو ذاته.. خانم مشتاق این چه بچه ایه که تربیت کردین ..

اروین نگاهش تو نگاهم بود و همینجور میخندید ..

رامش: چیه چرا نگاه میکنی..؟؟؟

اروین: هیچی..

سرشو پایین انداخت و زیر لب با خودش حرف میزد.. شاید با مادرش ! .. ی لحظه سکوتی فضا رو پیچید .. بی مقدمه رو کردم ب اروین و گفتم :

-اروین پدرمو دیدم .. بهم گفت باید ازدواج کنم .. اونم با حامد !...

اروین سرشو بلند کردو مات و مبهوت بهم زول زد ..

اروین: چی ؟؟ ازدواج؟؟ تو..... حامد؟؟

رامش: منم گفتم حامد رو دوست ندارم نمیخوام اصلا ازدواج کنم.. ولی بهم گفت باید ازدواج کنم.. من چکار کنم.. نمی دونستم چرا بهش میگم ..

شاید برا اینکه اون منوم حرم رازاش دوست و منم همچنین ... دلم میخواست این بغضی که بجای نشستن تو گلوم تو قلبمه رو از بین ببرم !

چشام پر اشک شد نتونستم جلو اشکامو بگیرم بلند شدم و چند متر از اروین دور شدم..

بعد از چند لحظه خودمو جمع جور کردم و سمت اروین رفتم به سمت من برگشت ...نگاهی به صورتم انداخت و گفت

-حالت خوبه؟؟

رامش: خوبم .. کمی بهترم !

اروین: بریم

رامش: باشه بریم !

باهم سمت پارکینگ رفتیم و سوار ماشین شدیم تو مسیر راه حرفی نزدیم هر دو مون سکوت کردیم همش تو این فکر بودم که چکار کنم از پدرمو و حرفاش خلاص بشم..

باید برای این قضیه ی فکری میکردم از پشت فرمون پیاده شدم بیچاره اروین چطوری پشت فرمون بشینه؟! با ناراحتی ب سمتش برگشتمو گفتم

-وای اروین میخوای چجوری با این پات رانندگی کنی؟! ای کاش تاکسی میگرفتم

!..لبخندی زد و گفت

- غصه نخور تا خونه دردمو تحمل میکنم میرم ...

یکم عذاب وجدان داشتم ..خدایی اون تو زمانی ک نیاز داشتم کسی کمکم کنه بودو حالا ..! پوف ... نیم نیگاهی به جایی که قبلا ایستاده بود

و حالا رفته بود انداخت ... قدم اولو که برداشتم ناخداگاه متوقف شدم ...حس میکردم کسی داره منو نگاه میکنه ! به اطراف نگاهی انداختم ک مبادا پدر یا مادر یا حامد از دور نظاره گرم باشند ...خیلی میترسیدم ..! سرمو تکون دادم تا ازین افار خلاص شم ...ای خدا ...! تا رسیدن به خونه فکرم درگیر بود ولی فقط درگیر ! نمی دونستم دارم به چی یا کی فکر میکنم! کلیدو انداختم تو درو و وارد خونه شدم ...سکوت .. تنها چیزی که این روزا بر خلاف قبل آزارم میده !

اصلا حوصله کاری رو نداشتم ... کیفمو به سمتی پرت کردم و روی مبل دراز کشیدم ...ناخداگاه ذهنم همش حول اتفاقات این چند روز میچرخید ..

چه زندگی کسل کننده ای ! ع حس ترسی وجودمو گرفت قلبم به تپش افتاد دست خودم نبود .. اه خدا این چه زندگیه . چی میخواستم بشمو چی شدم !..

کاش همون پاریس میبومند و برنمیگشتم .. همش تقصیر این حامده زندگیمو کارمو خراب کرده .. خدا لعنتش کنه ..!! کمی چشممو بستم تا اروم بشم که

ع فکری به ذهنم رسید برای خلاصی از خانوادم ..بدونه فکر سمت کیفم رفتم و گوشیمو برداشتم شماره اروینو گرفتم ..بووق..بووق.. چند بار بوق خورد اما کسی گوششو بر نداشت .. ع پیام دادم که تماس بگیره .. سمت اشپزخونه رفتم تا چیزی درست کنم بریزم تو این معده ی بیچارم ! گوشیمو برداشتم اما خبری از اروین نبود . کمی نگران شدم.. دوباره تماس گرفتم اما بی فایده بود .. جواب نمیداد.. خدایا نکنه اتفاقی براش افتاده باشه ؟ .

با یاد کاراش و تیکه انداختنش ذهنمو کج کردم و گفتم بادمجون بم آفت نداره ! ...

نزدیکای ساعت 9:30 بود که گوشیم زنگ خورد اروین بود سریع گوششو برداشتم..- .

-الو اروین کج بودی چرا تا الان خبری ازت نشد جواب زنگ و اسمو ندادی نگرانت شدم.. !

صدایی از پشت تلفن نیومد .. !

-اروین .. الو .. الو .. اروین ! ..

گلوشو صاف کرد..با صدایی که خنده توش موج میزد گفت

-سلام مهلت میدی من حرف بزنم ..؟
 اخمی بین دو تا ابرو هام نشست ...نگران شده بودم ..بی لیاقت !
 رامش: سلام.. حالت خوبه؟؟
 اروین: خوبم .. شما خوبی؟ کار داشتی گفتی تماس بگیرم؟
 رامش: نه خوب نیستم .. !
 نگران شد

-چیه چیزی شده ؟ چیشده رامش ؟ !
 -نه ...اون جورى كه فكر ميكنى نيس !
 اروین-من چجورى فكر ميكنم ؟!

معلوم بود بازم میخواد تیکه انداختناشو شروع کنه برا همین سریع گفتم

-بی کاری باهات داشتم ...خونه ای ؟ !
 اروین: بله من خونم .. پیام بیرون؟؟ میخوای بیا خونمون.. من با این پای شکستم نمیتونم رانندگی کنم امروز کلی درد کشیدم ..چی میگی؟
 رامش: خوب.. باشه ادرسو بده تا نیم ساعت دیگه میام .. راستی شام درست نکن خوردم ع چیزایی ..
 اروین: باشه حالا شما بیا فعلا تو فکر شام نباش..

حس کردم پوزخند میزنی ...برا همین مکالمه رو تموم کردم
 رامش: فعلا خداحافظ .
 اروین : بای !

**** اروین ****

گوشیو قطع کردم و انداختم رو میز ...یعنی چه کارم داره ؟! .. خدایا این دختر همش بیا ادم بی اضطرابی وارد میکنه ! عصامو گرفتم و بیا کمکش اروم بلند شدم

رفتم تو اتاقم کمی به سرو وضع شلختم بدم .. خونه افتضاح بود! الان دختره بیا میگه جنگ جهانی شده یا جمعه بازاره! .. چجوری جمع کنم ..

کمی از لباسام که روی مبل بود زیر میز پرت کردم ع دستی روی میز کشیدم خاکش برداشته بشه سمت اسپر خونه رفتم چای ساز روشن کردم ..
 تو یخچال میوه زیاد نبود.. نمیدونم چرا اینقد استرس داشتم ازینکه تاحالا مهمون واسم نیومده .. ! بهرحال هر چی میوه و خوراکی بود روی میز چیدم نمی دونم

چقدر مشغول کارایی بودم که خیلی وقت بود انجام نداده بودم ولی با صدای زنگ در به خودم اومدم نفسمو به بیرون فوت کردم و نگاهی ب خونه انداختم
 نمیشد گفت مرتب، ولی خوب بود ! به سمت در رفتم ... با باز کردن در اولین چیزی ک به چشم اومد دسته گلی از رز بود ... با لبخند گفتم
 -به به خوش اومدید خانم ناوجو ! اومم ببخشید ... نامجو ! منزل خودتونه .. بفرمایید !

*** رامش ***

با شنیدن صدای آروین نگاهمو از کفشام جدا کردم و به چشمشام دوختم ... لبخند روی لبش حواسمو پرت کرد ... چی گفته بود؟ !
 نشنیدم ولی در جواب گفتم
 -سلام ... خوبین ؟ !
 ابروهاشو بالا انداخت
 آروین -به لطف خدا و شما ... خوبم !
 ولی انگار منتظر عکس العمل دیگه ای بود !

تو ذهنم صدایی طنین انداز شد :

آروین چی گفته بود ؟ ! حتما سلام کرده بود دیگه ! پس چرا منتظر جوابه ؟ ... اوووف !
 اینقد درگیری فکری داشتم ک حوصله ی کنجکاوی، در باره ی عکس العملی که باید میداشتم ، نداشتم !
 دسته گل رزی که سر راه براش گرفته بودمو بالا تر و رو به روش گرفتم ... سعی کردم لبخند بزنم :
 -اومم .. بفرمایید ...
 دسته گلو گرفتمو با سر خوشی گفتم
 -مرسی .. چرا زحمت کشید .. خودم گلم !
 پشت چشمی براش نازک کردم گفتم
 -اعتماد به نفس کاذب داری ! باید میگفتی : رامش خانم شما که خودت گلی .. چه نیاز به این گلا !
 آروین کنار رفتو در حالی که به داخل اشاره میکرد گفت
 -بله .. بله .. شما درست میفرمایید .. فقط بیاین داخل بقیه گفتگو تو خونه باشه و بقیه همسایه ها مستقیض نشن
 !این پای بدبخت منم نابود شد !

نیم نگاهی ب پای گچ گرفته شدش انداختمو رفتم داخل ... در حالی ک کفشامو در میاوردم اطرافو هم با نگاهم میکاویدم !!

توقع داشتم ازین شلخته تر باشه ! مثلا لباساش همین طوری هر طرف افتاده باشن !
 لبخندی زدم ولی با یاد اوری چیزی ک بخاطرش اومدم لبخندم محو شد ! ...
 آروین - بفرما رامش خانوم .. شما برو بشین تا منم هم این گلا رو بزارم تو گلدون هم ی چای بیارم ... راستی .. چای یا قهوه ؟

سریع گفتم

-نه ...لازم نیس ... شما بگو گلدون کجاست من گلا رو میدارم توش ..با این پات بهتره زیاد حرکت نکنی ...

اخم محوی رو پیشونیش نشستو گفت

-شما بشین ..مثلا اولین بار خونه ی من اومدی ... نگران پام هم نباش ..تو این مدت هم خودم کارامو میکردم !

حالا نگفتی ..چای یا قهوه ؟ !

شونه هامو بالا انداختم ...

-چای !

به سمته میل رفتمو نشستم ...اونم وارد آشپز خونه شد رو میز میوه و شیرینی چیده بود ...

به به ..خونه دارم ک هست !

10دقیقه گذشته بود

کلافه پاهامو تکون میدادم الان اومدم که چی به آروین بگم ؟ !

رامش خیال کردی زندگیت شبیه رماناس که تو بگی کمکم کن و اونم قبول کنه ؟ !

رامش ..گند زدی !

به تموم زندگیت از کوچکیت گند زدی تا به حال ...! لطفا دیگه بد ترش نکن ..یعنی بنده خدا ی دیگه رو هم درگیر

مشکلاتت نکن !..

سرمو با دستام گرفتم و آنجامو گذاشتم رو پاهام ... اگه از آروین کمک بگیرم چی کار کنم ؟ !

یعنی اگه از مامان کمک بگیرم راضی میشه ؟ !

شاید اصن اونا برا رو آوردنه من به خودشون این کارو کردم ...چه دلیلی داره بابا بعد 5 سال بدون مقدمه ای ی

دفعه بگه بیا با حامد ازدواج کن ...؟ !

هر چی ... کلا نمیتونم به آروین بگم کمکم کنه

همین !

پشیمون شده بودم از اومدم ... نا خداگاه کیفمو گرفتم و پا شدم ..دوس داشتم از اینجا دور بشم ...

از همه جا دور بشم !...

تا قدم برداشتم با شنیدنه صدای شکسته چیزی ، با ترس به سمته آشپز خونه دویدم ...

آروین داشت دستشو تو هوا تند تند تکون میداد ... با نگرانی گتم

-آروین؟! چی شده ؟!

در حالی که صورتش جمع شده بود نگاهم کردو گفت

-هیچی بابا ...دستم سوخت .. فنجون هم افتاد شکست !

میخواستم برم ببینم دستش چی شده که سریع گفت

-نه ..نه ...نیای ها ... تکه های فنجون رو زمینه

به سرامیک های کف نگاه کردم ..راس میگف ...

کیفمو رو اپن گذاشتم و گفتم

-خب تو رو صندلی کنارت بشین ...من جمع میکنم ..

تا خواست چیزی بگه با اخم دستمو تکون دادم گفتم
-میگم بشین!

اون هم مثله من اخم بینه ابروهاش جا خوش کرد ... نشست ولی زمزمه های زیر لبش رو میشنیدم
-ادم نمیتونه تو خونه ی خودش کار کنه ... ع جورى میگه بشین انگار بچشم و اون مامانم ...!
با چش غره ام ساکت شد و منم با جارو تکه های فنجانو جمع کردم . بعدش هم به سمت چای ساز رفتم و 2 تا
لیوان چای ریختم و گذاشتم رو همون میزی که تو آشپز خونه بود ...

سنگینیه نگاهش رو تو تموم این مدت احساس میکردم ... رو به روش نشستم ..
آروین- تو کیفیت گنجه؟! چرا اونو هم تو آشپزخونه آوردی؟!!

مسیر نگاهشو دنبال کردم با این رسیدم و کیفم ... شونه هاموبالا انداختمو گفتم
-هول شده بودم ... اونم تو دستم بود ... اوردمش ... حالا مگه چی شده؟!!

جوابی نداد ... 5 دقیقه به همین منوال و تو سکوت گذشت .. انگار که کلافه شده باشه گفت
-چرا چیزی نمی گی؟! زیاد از سکوت خوشم نمیداد ..

جرئه ای چاییم نوشیدمو گفتم

-خو تو یه چیزی بگو! من چی بگم؟

آروین-چه میدونم ... همون چیزی که باعث شد به خونم بیای!

نگاهمو دور تا دور آشپز خونه ک دکورش ترکیبی از قهوه ای سفید و کرمی بود چرخوندمو گفتم
-اومم ... نظرم عوض شد بهتره چیزی نگم...مهم نبود!

آروین-مهم نبودو تو بخاطرش راضی شدی بیای خونه ی من؟!!

-ع جورى میگى اومدم خونه ی تو که انگار چی شده؟!!

به قصد جرئه ی دوم لیوانو بالا اوردم ...

آروین-قبول کن که هر چی هم باشه باز من ع غریبه ام برات! ...

-اووف .. آروین؟! چی میگى؟!!

آروین-هیچی ... دارم دلیل اودمدنتو میپرسم ..! میخوام بدونم برا چی اومدی؟!!

با صدایی ک از حرص بلند شده بود گفتم

-هیچی ... ع چیز مسخره به ذهنم رسیده بود ... حالا هم فهمیدم لازم نیس بگم ...

آروین-و منم میگم اون چیز مسخره حتما مهم بوده که اومدی اینجا! ...

نه .. آروین .. نه ..! مهم .. ن .. بود!

آروین دستاشو بالا آوردو گفت

-باشه .. تسلیم .. نکش مارو! ...

کمی مکث کرد و ادامه داد

-ولی خب .. قبول کن ک مهم بود!

عصبانی بلند شدمو گفتم

-چه غلطی کردم اومدم اینجا ... بابا میگم مهم نبود .. کمک گرفتن برا ازدواج مهم نیس برا من و ...

حرفمو خودم ... تازه فهمیدم چی گفتم !!

با چشمای گرد شده زود جلو دهنمو گرفتم.. ارون هم با تعجب نگام میکرد !

آروین- ازدواج ؟ !

با غم نشستم و گفتم

-فراموش کن حرفمو !..

آروین-چی میگی؟! فراموش کن یینی چی ؟! خب توضیح بده لااقل بفهمم !

نمی دونستم درسته بگم یا نه ولی به هر حال تقصیر خودم بود ! برا همین چشممو بستمو تند تند مشغوله توضیح

دادن شدم !

-آروین .. تو که میدونی بابا گف با حامد ازدواج کن .. منم بهش گفتم نه چون حامد مٹ داداشمه و تو این مدت هم دل

خوشی ازش نداشتم ... بابا همش روحرفاش میمونه مٹ فرستادنه من به پاریس پیش اون عموی بد اخلاق !

برا همین همین جوری که داشتم فکر میکردم چی کار کنم خلاص بشم مٹ دیوونه ها گمون کردم رمانه و با خودم

گفتم پیام به تو بگم بی مدت پیش بابام نقش نامزدمو بازی کنی تا اونا من رو ول کنن ..

تازه وقتی رسیدم اینجا فهمیدم چقدر فکر چرتی بود ... حالا جون هر کی دوس داری بیخیال شو و تیکه ننداز.. خودم

هم میدونم مسخره بود ... من فقط ...

با صدای خندش ساکت شدم و با بهت چشم باز کردم ... خنده اش قشنگ بود !

بعد از بی دقیقه خندشو خورد ولی با لحن پر از خنده ای گفت

-ببخشید ... آخه ... سریع داشتی دلیل میاوردی ... و ... کلا حالت باحال بود !...

دندونامو رو هم فشردم ... سرمو به نشونه ی تاسف تکون دادم و بلند شدم .. میخواستم از آشپزخونه خارج شم که

با گرفته بازوم و کشیدم کنترلمو از دست دادم و با چرخش محکم سرم به سینش خورد ..

برا چند ثانیه گیج بودم ولی با گرفته قضیه، یه قدم عقب رفتم و با عصبانیت بیش تری گفتم

-چی؟ .. دستمو ول کن !

بیخیال میخندید .. انگار لذت میبرد ازین ناتوانی ... بازو هام هنوز تو دستاش بود ...

نمی دونم چرا گرم شده بود و این بی قرارم میکرد ! ...

-میگم ولم کن آروین !..

باز هم اعتنایی نکرد !...

آروین-خب ... ! ازدواج صوری ؟؟؟!

انگار زبونه آدم نمی فهمید .. همین الان گفتم بی خیال شه ها !

دستمو تکون دادم تا آرنجم رها بشه ولی این کارو نکرد ! با غیض به چشماش خیره شدم .. اون هم همین طور ..

آروم دستامو ول کرد ... ایول جذبه !

آروین به سمت یخچال چرخید و گفت

-خب آهان .. با عکسای که از بوشهر گرفته بودی چی کار کردی؟ !

ته صداش ی لرزشی داشت ک نمی دونستم واقعا وجود داره یا من توهم زدم !

برا عوض شدن بحث دنبالشو نگرفتمو گفتم

-کار اشتراکی با ی مجله بود که تحویل دادم !
 در یخچالو بستو بهش تکیه داد ... انگار از همون اول هم الکی بازش کرده بود !
 -تو نمی خوای برگردی به دفتر مجله خودمون ؟!
 با آهی گفتم
 -چه میدوم ... حالا که با بابا رو به رو شدم میشه ولی ... فاخری قبول میکنه ؟!
 اروین -اره بابا ... مطمئن باش ... تو اون مدت هم کلی از کارات تعریف میکرد ..! منم بهت کمک میکنم ...
 لبخندی از رو قدر دانی زدم و گفتم
 -مرسی ... لطف میکنی ...
 اروین-تو نمی خوای پیش مادر و پدرت برگردی ؟!
 سردرگم گفتم
 -نمی دونم ..دیگه نپرس این سوالو لطفا ...
 نگاهی به ساعت مجیم انداختم ..اوه اوه ... 12 !
 زود سرمو بالا اوردم تا بگم دیرم شده با دیدنه نگاه اروین نتونستم ..
 نگاهش عادی نبود ... ی چیز خاصی تو چشمای مشکیش برق میزد که انگار لالم کرده بود ...
 به گمونم دقیق 1 دقیقه چشمم به چشاش دوخته شده بود که به خودم اومدم ..سرفه ای برا ماس مالی کردم و گفتم
 -خب آگه میشه به تاکسی زنگ بزن آخه ..چیزه ...دیر شده ... ساعت دوازدهه !
 اونم به خودش اومد ...
 اروین-خودم میرسونمت ...
 -آخه ..پاهات ...
 اونم ب پاهاش نگاه کرد و گفت
 -نمی شه اعتماد کرد ! ... منم با تاکسی باهات میام !
 با تعجب گفتم
 -خبباشه !
 اونم به سمت تلفن رفت و با تاکسی تماس گرفت ... کفشامو پوشیدم ... اروین هم 2 دقیقه ای آماده شد و با هم پایین رفتیم و منتظر تاکسی ایستادیم ...
 تاکسی زود رسید
 تموم مدت تو ماشین هر دو ساکت بودیم و سکوت رو صدای راننده ک گفت رسیدیم و خداحافظیمون شکست !...
 در حالی ک در ورودی ساختمون رو باز کرده بودم ب عقب برگشتمو برا اروین دس تکون دادم ... اون همین طور ...
 به راننده چیزی گفتم و ماشین حرکت کرد ...
 با رفتنش برا خودم سری تکون دادم و گفتم
 -خل شدی رامش ..خل ...خودتم نمی دونی چته!

اروین

پلک هام رو به سختی باز کردم و نگاهم به شعاعی از نور افتاب که روی بدنم افتاده بود افتاد... انگار یه حس خوبی بم میداد ...

وای خدا چرا اینقدر خوابم میاد؟! حتما به خاطر فکرای دیشبه که نفهمیدم ساعت چند خوابیدم... راستی ساعت چنده؟! یه نگاه به ساعت روی طاقچه انداختم و نفس راحتی کشیدم...

ساعت 7 و 7 و 7... اون ساعت همیشه توی اتاق مامانم بود و بعد از فوتش اون رو آوردم تو اتاقم تا هر وقت ساعت رو میبینم یادش بیفتم ...

بلند شدم یه آبی به صورتم زدم و رفتم تو آشپز خونه داشتیم صبحانه می خوردم که حس کردم یه چیزی زیر پام داره ناخونک میزنه...

پامو بلند کردم و دیدم بعله یه تیکه خورده شیشه از دست گله دیشبم هست که زیر میز قایم شده بود... وای خدا شانسم گفت که تو پام نرفت و گر نه این پام هم مثل اون یکی... (کم کم حرفم تو لبخندم محو شد) همینجور تو فکر داشتیم صبحانه می خوردم یاد حرفا و نگاه های دیشب افتادم... نمیدونم چرا یه چیزی تو قلبم داشت سنگینی میکرد ...

اخ دستم... اچه چرا من عادت دارم همش سر صبحانه فکر می کنم و هر دفعه هم یه بلایی سرم میاد... وایییی چه قدر میسوزه باید از این به بعد یه چاقو کل بردارم این خیلی تیزه... سریع از تو کشو یه بتادین و یه چسب زخم برداشتم و بعد از عملیات پانسمان و جمع کردن میز صبحانه به سمت اتاقم رفتم ...

همینطور که داشتیم از تو حال رد میشدم چشمم به میوه های روی میز افتاد و حوس کردم که اون سیب کوچولو قرمزه که داره چشمک میزنه رو بردارم و بخورم ...

داشتیم سیبم رو گاز میزدیم که در کمد و باز کردم و لباسام رو برداشتم و بعد از پوشیدنشون یه مقدر به موهام رسیدم و یه کم هم از عطر مخصوصم به خودم زدم و به سمت تلفن رفتم تا به اژانس زنگ بزنم... شماره رو گرفتم و بعد از چند بوق صدایی بم و گرفته جواب داد ...

- سلام اژانس ایمان بفرمایید

- سلام یه ماشین می خواستم برای این ادرس ...

- تا 5 دقیقه دیگه اونجاست .

- ممنون

رفتم بیرون و یه نفس عمیق کشیدم یه بسم الله گفتم و منتظر اژانس شدم ... درست سر وقت رسید و سوار شدم... ادرس رو دادم و حرکت کرد تو راه هوس کردم شیشه رو بدم پایین تا یکم هوای تازه بخورم... با صدای راننده که گفت رسیدیم پیاده شدم و رفتم داخل و سوار اسانسور شدم... دلم می خواست از پله ها بیام ولی پام... وارد دفتر شدم

- سلام خانوم زمانی

زمانی - سلام آقای مشتاق.. پاتون؟

حرفشو خوردم و گفتم :

- چیزی نیست... مال مسافرت بوشهر هست ...
 رفتم به سمت دفترم که نگاهم به در اتاق رامش افتاد... یادم افتاد به رامش گفتم با فاخری حرف میزنم که برگرد سر کار ...
- خانوم زمانی آقای فاخری هستند؟
 زمانی - بعله 5 دقیقه پیش اومدند ...
 - ممنون
- به سمت اتاق فاخری رفتم و چند تقه ای به در زدم... بعد از مکث کوتاهی در رو باز کردم ...
 فاخری کنار پنجره ایستاده بود و خیره به بیرون... تک سرفه ای کردم تا بفهمه وارد اتاق شدم ...
 - سلام آقای فاخری
- فاخری - سلام جناب آقای مشتاق عه پاتون چی شده؟
 - زیاد مهم نیست تو بوشهر اینجوری شد ...
 یاد تیکه ها و دستپاچگی رامش وقتی پام اینجوری شد افتادم و لبخندی روی لبم نشست ...
 فاخری - به چی می خندی؟
 - هیچی ... راستی بیرون به چی خیره شده بودید؟
 فاخری - منم هیچی تو فکر بودم ...
 - اها شما هم مثل من همیشه تو فکری ...
 فاخری - نه زیاد
- و لبخندی روی لب دو تامون نشست... بعد از مکث کوتاهی سرم رو بالا اوردم و خیلی عادی با لبخندی رو لبم گفتم :
- یادتونه اصرار کردم شماره ی خانوم نامجو رو بهم بدید ...
 فاخری - بله چی کار کردین؟ باش حرف زدین؟
 با اعتماد به نفس گفتم :
- بله باهاشون حرف زدم و ایشون گفتن اگه قبول کنید بر میگردن ...
 فاخری - باشه مشکلی نداره خوب شد امروز گفتین و گرنه می خواستم امروز یه نفر رو جایگزین کنم ...
 - عه پس خوب شد... خیلی ممنون
- فاخری - خواهش می کنم... راستی چی شده بود که گفتن نمیان؟
 - نمیدونم دقیق فکر کنم مشکلات خانوادگی بود ...
 فاخری - اهان... می خوام به خاطر پات مرخصی بدم بت؟
 - نه ممنون مشکلی ندارم ...
 - بازم تشکر فعلا
- از اتاق فاخری بیرون اومدم و وارد اتاق خودم شدم... خوبه باز اینجا تمیز و مرتبه... خونه که... خندم گرفت ...
 نشستم و گوشیم رو از جیبم در اوردم ...
 وای از دست این کتی اونشب یه سری برنامه روی گوشیم ریخت و حالا اینقدر هنگ می کنه... نمیدونم چرا دیگه خوشم نیاد ازش ...

شماره رامش رو گرفتم و بعد هفت هشت تا بوق برداشت و با صدای گرفته ای گفت :

رامش - سلام

- سلام خوبی؟

رامش - ممنون شما؟

با خنده گفتم

- اروینم نامزدتون

رامش - مسخره... شماریت رو سیو نکرده بودم ...

- باشه حالا... میگم از خواب بیدارت کردم؟

رامش - دیگه از مردم ازار ها بهتر از این انتظاری نیست ...

هر دو خندیدیم ...

- پس تقصیر منه که میرم با فاخری حرف میزنم برای کار تو ...

رامش - باشه ببخشید... حالا چی گفت فاخری؟

- چی میخوای بگه؟ وقتی من حرف بزنم مگه نه هم میگه؟

رامش - اقا رو باش چه خودش رو میگیره ...

- دیگه دیگه... آماده شو بیا دفتر ...

رامش - باشه ممنون .

- خواهش می کنم خداافظ

رامش - خداافظ

نگاهی به ساعت انداختم 8:15 زیاد هم زود بش زنگ نزدم... نمیدونم چرا انگار برام مهم شده... انگار تو

زندگیمه ...

داشتم فکر می کردم که چیکار کنم تا خانوم تشریف بیارن که صدای زنگ گوشیم توجهم رو جلب کرد... نگاهی به

صفحه انداختم...

(آنیتا)!!

این دیگه چیکار داره اول صبحی؟

اصلا حوصلش رو ندارم... صدای زنگ گوشیم رو قطع کردم انداختمش رو میز... عجیبه دیگه حوصلشون رو

ندارم... برن به درک ...

مدتی بود تو دفترم نیومده بودم برا همین خاک رو میز ها و... رو گرفته بود. یه دستمال پارچه ای از تو کشو

برداشتتم و با یه نره آبی که تو پارچ روی میز بود کمی خیسش کردم و شروع کردم به خاکگیری... عجیبه امروز

حوصله دارم واسه اینکار ها... امروز کلا عجیبه ...

خودم رو با این کارا سرگرم کرده بودم که صدای در اومد ...

- بفرمایید ...

رامش - سلام

- سلام بیا تو
اومد تو و روی صندلی رو به رویی نشست ...
- خوبی چه خبر؟
رامش با لبخند محوی

- چه خوبی... خبرا که پیش توئه ...
- اره دیگه... با فاخری حرف زدم قبول کرد ...
رامش - معلوم بود قبول میکنه ...
- حتما قبول میکرد مخصوصا اگه یکم دیرتر بش میگفتم ...
رامش - مثلا دیر تر میگفتی چی میشد؟؟؟
- هیچی فقط خانوم ناوجو باید تو باقالی ها دنبال کار میگشتن...
رامش - عه خوب پس برم تو باقالی ها دنبال کار بگردم ...
پاشد که بره که بلند شدم رفتم به در تکیه دادم ...
- کجا رامش خانوم؟
رامش - تو باقالی ها دیگه ...
- اونوقت اگه من نزارم ...
رامش با خنده

- اوممم خوب میرم میشنم سر جام و همینجا کار می کنم... اونوقت دیگه لازم نیست برم تو باقالی ها!!!!!! ...
همینطور که میخندیدیم ...
رامش - اروین تو نمیتونی دو دقه تیکه نندازی ها!!!!!!؟؟
- ههههه اینجور که معلومه نه ...
بعد از کمی صحبت کردن با هم دیگه رامش به اتاق فاخری رفت برای شروع کار دوباره و ...
امروز بعد مدت ها روز خوبی داشتم و یه حس عجیب که خیلی دوشش دارم ...

رامش :
-زود باش بیا...آروین !
آروین-وای ..باشه ... لااقل ورقه هایی که رو میزه رو مرتب کن تا کارم تموم شه !...
پشت چشمی نازک کردم و گفتم
-به من چه ؟! یکمی با سلیقه باشی دنیا به آخر نمیرسه ها ...
کلافه با نوک کفشم به زمین میکوبیدم ... اونم تند تند داشت تایپ میکرد ...
دقیقه 90 کاراشو انجام میداد ...
آهی گفتم و به سمت پنجره رفتم ... با دیدن سفیدی زمین و مردم بیقرار تر گفتم
-آروین خیلی بد قولی ... قرار بود امروز زود تر بریم ... اینقدر طول میدی تا برفا آب بشن !!
لبخند عمیقی رو لبش نشست و بدون گرفته نگاهش از مانیتور گفت

بی تحملیا .. کم غر غر کن ...! مطمئن باش آب همیشه ... وقتی آذر اینطوری برف بیاد زمستونش واویلاست ...
لبامو کج کردم و با تقلید گفتم
-زمستونش واویلاست ! هه .. با شانسسی که من دارم زمستون اینجا میشه کویر !
نفششو به بیرون فوت کردو هم زمان با بستنه لپ تاپش سرشو تکون دادو گفت
-رامش ... میدونستی خیلی رو مخی ؟ !
-نه از تو بیش تر ... بدو بریم ...
و با ذوق از اتاق خارج شدم ..
اولین برف .. اونم تو پاییز
واقعا فوق العادست ! ...
صداشو که رگه هایی از خنده توش بود رو شنیدم
-وایسا خانوم با سلیقه ... پالتوت !
به سمتش برگشتم ... پالتوم دستش بود
-ئه ... یادم رفته بودا مرسی ..
زود پوشیدمش ... در حالی که از بچه ها خداحافظی میکردیم خارج شدیم ...
دوستای خوبی پیدا کرده بودم تو اینو یکی دوماه از بین همکارا ... همه مهربون بودن ...
الته جز سمیرا !
یا به قوله آروین خانومه " ایش "
حق با اروینه خدایش .. دختره هر چی رو میبینه و باب میلش نباشه یه " ایش " مهمونش میکنه !!
آروین-چرا میخندی رامشی ؟ !
با خروجمون از ساختمانون برا یه لحظه بخاطر سرما لرزیدم ... ولی لرزش نتونست جلوی نشستنه اخم بینه ابرو هام
بشه ...
با حرص گفتم
-چرا هر چی میگم رامشی صدام نزن گوش نمی کنی ؟
با شیطنت چشمکی زدو گفت
-اخه باحال حرص میخوری رامشی جان !
چشم غره ای رفتم و زیر لب جوری که بشنوه گفتم
-خدا شفا بده !
شنید ولی به رو خودش نیاورد ...
منم ول کردم با خوشحالی گفتم
-خیلی قشنگه .. خدا کنه بازم کلی برف بیاره ..
آروین-هر سال میباره .. آخه اینقدر ذوق داره ؟
-آره که داره ... تو زیادی بی احساسی ... من چند سال ایران نبودم .. اصن برف ایران یه چیز دیگست ! ... یه
مثالی هست که میگه .. میگه .. اوف .. یادم رفت !

اندر سفیهانه نگاهم کردو گفت
 -فهمیدی چی گفتم؟
 با خنده چند بار سرمو تکون دادم دیگه جوابی نداد ...
 دستاشو تو جیبش فرو کرد ...
 بعد یه مین سکوتی که فقط صدای جیغ برف های زیر پامون اون رو میشکست گفت
 -راستی ..نگفتی چرا میخندیدی؟!
 شونه هامو با بیخیالی بالا انداختم
 -چیز خاصی نبود ... به خانوم "ایش" فکر میکردم !!!
 صدای خنده ی آرومش اومد
 آروین-مگه چی کار کرده؟!
 -هیچی ...کلا انگار از من خوشش نمیاد ...
 پوفی گفتم و به دورو برم نگاه کردم ... قشنگ ضایع بود از من خوشش نمیاد .. هر چی فکر میکردم دلیلی براش پیدا نمیکردم ...
 دسته راستمو بالا اوردمو در حالی که پیشونیمو میخاروندم گفتم
 -به نظر تو چرا از من بدش میاد؟
 با ایستادنش منم ایستادم ... در حالی که خیره به چشماش بودم پرسیدم
 -خب؟!
 آروین-تو نمی دونی با چی باهات لجه ..
 -خو ، نه ... باید بدونم؟! حالا برا چیه؟!
 آروین -من !!!...
 با چشمای گرد شده گفتم
 -تو چی؟؟!!
 آروین خونسرد رو به روش نگاه کردو گفت
 -میگم بخاطر منه!
 رو به روش ایستادمو در حالی که کمی بخاطر سرما ووجه ووجه میگردم کلافه پرسیدم
 -اروین من اصلا نفهمیدم! ...
 نگاهش به نگاهم قفل شد .. گفت
 -خب ..من قبلا باهات دوست بودم ...
 با تعجب ساکن سر جام ایستادم ...
 اوه!
 -حالا این چه ربطی به اینکه با من لجه داره ..
 آروین-نمی گیریا ... اون الان فکر میکنه من با تو دوست شدم و برا همین باهات لجه!
 -عه ...خو ما هم با هم دوستیم دیگه!

-مجید جان ..دلبندم ... منظورم به دوستای عادی نیست ...
 آهانی کش دار گفتم ...
 -پَ بگوووو ! عجب خنگی بوده !!
 اروین-چرا خنگ !؟
 خبیث خندیدمو هم زمان با یه قدم عقب رفتن گفتم
 -خودت بگو !..کسی که حاضره با تو دوست بشه ..اونم غیر عادی ! خل نیست ..! ؟!
 رو غیر عادیه تاکید کردم ...
 چشماشو ریز کردو گفت
 -جرئت داری تکرارش کن ...
 یه قدم دیگه به عقب برداشتم و گفتم
 -میگم ...کسی ..که ..با ..تو ...دوست ..میشه ... مگه میشه ..خل نباشه ؟ !
 با خیز گرفتنش به سمتم همراه با جیغی پا به فرار گذاشتم ..
 بخاطر برف هی سر میخوردم ولی نه اروین دست بر دار بود نه من کم میاوردم ..
 در حالی که میخندیدم به عقب برگشتم و زبونم رو دراوردم
 -به من میگن رامش ..عمرآ به من برسی ...
 نگاهش بجای من به پشت سرم بود ... دهنشو باز کرد تا چیز بگه .. منم به عقب برگشت ..
 آخ !
 چشم رو بخاطر درد بینیم بستم ... وای خدا ... سر راه که دیوار نبود ..این از کجا پیدا شد..!؟
 دستمو رو بینیم گذاشتم و چشمامو باز کردم ولی ...
 بوم ...
 صدایی شبیه یه بمب تو گوشم پیچید ...
 صدای خنده ... گریه ..جیغ ... صدای موسیقی ... به هم خوردن جام ها ..
 اونم با تعجب نگاهم میکرد ..
 -رامش
 اروین-رامش ...
 هم زمان اسممو گفتن ... ولی ...
 لبه زیرینمو به دندان گرفتم ... آروم آروم پوزخندی رو لبام نشست ... تنفیری هم تو چشم !
 اروین-رامش چی شده ؟ خوبی ؟
 نیم نگاهی به اروین که معلوم بود نگرانه انداختم ولی بازم چشمام خود به خود روی اون مرد ثابت موند ...
 دوست داشتم گوشامو محکم بگیرم ..صدا ها بدجور عذابم میدادن ...
 صدای خنده ... گریه ..جیغ ... صدای موسیقی ... به هم خوردن جام ها .. ماشین ها ... فریاد ها... صدای آژیر
 ماشین پلیس ... آمبولانس ...
 -رامش..تو ..ایرانی ؟ من فکر میکردم ...

نداشتم ادامه بده
 -رفتم پاریس ، پیشه عموم ...! خب ..آره .. ولی نمی تونستم بی خودی اون جا بمونم .. 5 سال کافی بود !..
 دستشو بالا آورد ولی تا خواست نزدیکم کنه با صدای بلندی گفتم
 -حق نداری دستتو به من نزدیک کنی دانیال ...
 دستش خشک شد ...چرخش ناگهانی سر اروین به سمتو حس کردم ..
 میدونست ! ...
 میدونست که یه دانیالی بود که رامش رو خیلی عذاب داد
 آرامششو برای مدت ها گرفته بود با کاراش ..
 خدا ..پس چرا الان؟! حالا که همه چی خوب شده؟!
 دانیال کم کم از تو شوک در اومد نگاهش رو به اروین دوخت مقصد بعدیه نگاهش باز من بودم ...
 سرمو انداختم پایین ... دوست داشتم هر چه زود تر برم .. دور بشم ازین منطقه ..
 بی توجه به دانیالی که خیره شده بود بهم ، به سمت اروین چرخیدمو گفتم
 -بریم اروین ؟ سردم شده !
 اروین بی صدا تنها سرشو تکون داد ...
 بدون گفته خداحافظی برگشتم .. سریع قدم بر میداشتم ... جلوی ماشینه اروین ایستادم ..
 بعد دو دقیقه اونم اومد ولی اخماش در هم بود ...
 درو باز کرد و سوار شدیم ... سکوتی که بینمون بود واقعا عذاب میداد .. همیشه اینقدر حرف میزدیمو کل کل
 میکردیم که هیچی از مسیر نمی فهمیدم ...
 ناخداگاه دستم به سمته سیستم پخش ماشین رفت ... با پیچیدنه صدای آهنگ دستمو عقب کشیدم و به بیرون نگاه
 کردم ..
 تمام خوشی هام ذایل شده بود ... مثلا قرار بود با اروین بریم کافی شاپبعدشم برف بازی !..
 هه !
 سرمو به شیشه ی سرد ماشین چسبوندم ..



اولش یه راه میهم
 آخرش ناپیدا
 اما یه احساس نزدیک
 مارو برد تا فردا
 رو به لحظه ی رسیدن
 رو به یه خورشید روشن
 دستامون تو دست هم
 پاهامون خسته نمیشن

تو نگاه تو زندگی باز ادامه داره
عاشقی زیباست دوباره
بودنت خوشبختی میاره
دنیا مو میسازه این عشق
واسه فردا واسه همیشه
حس خوب با تو بودن
امروز تموم نمیشه
♪♪♪

تو مسیره زندگی کاش فقط از عشق بگی
تا دنیا مون عوض شه واسه همیشه به سادگی
پا به پای من بیا تو تموم لحظه ها
تو به زندگی بخند دنیا می خنده به ما
تو نگاه تو زندگی باز ادامه داره
عاشقی زیباست دوباره
بودنت خوشبختی میاره
دنیا مو میسازه این عشق
واسه فردا واسه همیشه
حس خوب با تو بودن
امروز تموم نمیشه

به خونه که رسیدم تموم تنم کوفته شده بود احساس کردم سرما خوردم... دستام از سرما کرخ شده بود.. به سمت
اشپزخونه رفتم تا ی چای درست کنم ، بلکه تنم گرم بشه..! هنو لباسام در نیاردم اصلا حوصله نداشتم بیحال رو
کاناپه افتادم.... نمی دونستم به چی فکر کنم اتفاقات امروز گذشته یا ...

پوووف چشمامو بستم .. به این سکوت نیاز دارم ... یکم آرامش !!

تو همون حالت نفهمیدم کی چشمام گرم شد ... با صدای بوقی اول کمی گنگ به مبل رو به روم خیره شدم
یهو پریدم و سمت چای ساز رفتم اب به نقطه جوش رسیده بود! برای خودم چای درست کردم و رفتم سمت اتاق و
لباسامو در اوردم گوشیمو دیدم اما هیچ اسی یا میسکالی رو صفحه گوشیم نبود انگار منتظر کسی بودم اما نمیدونستم
کیه دست خودم نبود!
حس کردم خیلی سردم شده سمت بخاری رفتمو خودمو بهش چسبوندم

انگار رفته بودم تو یه استخر اب یخ همینجور میلرزیدم !
 بزور پاشدمو یه لیوان چای ریختم و داغ خوردم ..تموم گلوم سوخت اما میچسبید
 انگار سرما خوردم بدجوری همین کنار بخاری دراز کشیدم
 کمکم به علاوه ی سرما یی که تو بدنم پیچیده بود سرفه هم بهش اضافه شد ...
 خوابیدم با صدای زنگ گوشیم به ساعت نگاه کردمساعت نزدیکای 00:30 بود ...صفحه گوشيو دیدم :
 "اروین"
 اصلا حوصله نداشتم حرفی بزرم اما همینجور زنگ میخورد گوشيو برداشتماروین:

- الو.. خانوم نامجو !!!
 با یاد اوری اتفاقات امروز برا ی لحظه پشیمون شدم از جواب دادن ... ولی با خانوم نامجو گفتنش که برای شوخی
 میگفت یکم اروم تر شدم ...
 رامش: س..سلام..بفرمایید..!
 روین: حالت خوبه چرا اینجوری حرف میزنید؟
 رامش: کمی سرما خوردم..(عطسه)
 اروین: فکر نکنم کمی باشه اوضاع خیلی بی ریخت شده (خنده !!)
 رامش: بس کن اصلا حوصله شوخی ندارم بیحالم نمیتونم حرف بزرم .. چکار داشتید؟
 اروین: میخوای ببرمت دکتر ؟؟..هیچی دیدم خبری نشده گفتم ی تماسی بگیرم ببینم زنده ای؟ مرده ای؟ ..
 رامش: خوب حالا ک فهمیدی زنده ام .. قطع کنم؟
 اروین: بله معلومه ک خیلی حالت خوبه .. هذیونم ک میگی... تب داری؟
 رامش: نه خوبم ..خدافظ ..
 اروین: خدافظ .. فردا ی سری بهت میزنم .
 رامش: باشه. بای ..

رامش: گوشيو قطع کردم بیهوش شدم از خستگی خوابم برد.. وقتی که بیدار شدم ساعت 4:45 گیج شده بودم که
 الان بعد از ظهره یا صبح !!!

به گوشیم نگاهی انداختم ... چند تا میسکال و پیام از اروین بود.. بیچاره خیلی نگرانم شده بود !
 نیشخندی زدم .. بهش زنگ زدم که بگم نگران نباشه خواب بودم نک این موقع از روز !!تا گوشيو برداشت شروع
 کرد به غر زدن اینکه " کجایی تو هرچی زنگ میزنم بر نمیداری " و ازین حرفا..

کسل خمیازه ای کشیدم و گفتم :

-اروین خواب بودم ...

سرمای شدیدی خوردم خوب تنم کوفته بود اینقد بیحال بودم ک نمیتونستم از سر جام بلند شم.اروین:

-بیا در و باز کن
 یخ زدم چند ساعتیه تو ماشین منتظرم تا خبری ازت بشه بیای درو باز کنی ..
 رامش: وای خدا...بیرون چکار میکنی ؟
 اروین: خوب اومدم عیادت همکارم... بده؟ واست کمپوتم اوردم .. !!بیا درو باز کن وگرنه همشو میخورم بهتم
 نمیدم .
 رامش: (نیشخند) دیوونه باشه بیا..

گوشیو قطع کردم خودمو کشون کشون سمت در رسوندم در و باز کردم سمت
 حال برگشتم و رو کاناپه دراز کشیدم داشت میومد تو گفت :
 -یاالله صابخونه.. هستی؟
 اروین: در چرا بازه ..دزد اومده ؟.. رامش رامش ...
 رامش: بیا تو واسم ادا در نیار حال نداشتم منتظرت وایسم ..
 اروین: سلام چرا اینجوری شدی وای اومدی مع بار برف بازی کنی اینقد حساسی... اوا..(خنده)
 رامش: باز اومدی اینجا با حرفات اعصابمو بهم بریزی.. اصلا حوصله ندارم ..
 اروین: ببخشید گفتم یکم بخندیم روحیت عوض بشه ..

اروین

رفتم تو اتاقش و از کمد ی ملحفه اوردم و گذاشتم روی رامش بیچاره بخودش میلرزید بدجوری سرما خورده بود
 ازم تشکر کرد خیلی اصرار کردم برمش دکتر اما قبول نکرد کمی نگران شدم
 رامش: ممنونم اروین بشین چرا وایستادی .. من خوبم.. نگران نباش..
 - بله معلومه خوبی بلاین پذیرایی کردنت..
 رامش پتو کنار زد و و به زور بلند شد
 - کجا بابا شوخی کردم بیا بخواب استراحت کن من چیزی نمیخوام
 اما به حرفام گوش نکرد و پاشد رفت سمت اشپزخونه تا چای بیاره که وسط راه از هوش رفت ..با ترس دویدم
 سمتش
 =رامش رامش.. حالت خوبه ؟

دستاش یخ کرده بود اما صورتش از تب میسوخت خیلی دستپاچه شدم نمیدونستم چکار کنم
 هر طوری بود بغلش کردم اومدم بیرون و تو ماشین گذاشتمش تا ببرمش دکتر در خون هم قفل کردم هوا تاریک
 شده بود و سوز بدی داشت

ماشینو روشن کردم و سمت بیمارستان راهی شدم .. صورتش عین گچ سفید شده بود ..هر لجزه نگاهش میکردم تا
 اینکه بهوش بیاد اما خیلی حالش بد بود ...چند دقیقه نگذشت تا مع ماشین پلیس جلومونو گرفت اخه سرعتم خیلی زیاد
 بود نمیدونستم وایسم یا برم اما به ه ر حال این پلیس گیرم میاورد

کنار زدمو بیرون اومدم از پلیس خواستم جریمو بنویسه تا برم دکتر گفتم که دوستم حالش خوب نیست .. پلیسم که سرو وضعمو دید سمت ماشین اومد ی دیدی تو ماشین زد و پرسید :
-این خانوم کی باشند؟

اروین: منم گفتم خب .. خوب همکارمه بودم خونشون واسه عیادت که دیدم حالش خوب نیست اوردمش دکتر .. پلیس: همکار ؟ چه نسبت دیگه ای دارید؟
نمیدونستم چی بگم پلیسم بهم گیر داد و گفت ماشینت توقیفه .. باید بره پارکینگ هرچی خواهش کردم به حرفام گوش نکرد.. کلافه گفتم

-خواهشا زنگ بزنی اورژانس تا همکارمو ببرند بیمارستان داره از تو تب میسوزه
نگاهی به رامش کرد .. فهمید راست میگم تماس گرفتند و بعد چند دقیقه امبولانس اومد رامشو بردند منم پلیسا با خودشون برند کلانتری ... واسم فقط حال رامش مهم بود ..
ازم بازجوی کردند اما اصلا بحرفام گوش نمیکردند بردنم بازداشتگاه تا اینکه حال رامش خوب بشه تا قضیه مشخص بشه ..

اوه .. انگار قتل انجام دادم... ای خدا...

****رامش****

سرم بدجوری درد میکرد چشم تار بود حس کردم ی جای دیگم اروم چشممو باز کردم دیدم تو بیمارستانم خانوم پرستار گفت که دیشب منو اوردم .. رومو برگردوندمو گفتم

- اروین کو؟

پرستار گفت : دیشب شمارو امبولانس آورده کسی همراهتون نبوده .. استراحت کنید تا حالتون بهتر بشه ..
رامش: همش نگران اروین بودم ک کجاست .. دوشب کامل تو بیمارستان بستری بودم تله اینکه حال کم کمک بهتر شد و هر طوری ک بود مرخص شدم اما هنوز خیری از اروین نبود دلواپش شدم
بگوشیش چند باری زنگ زدم اما خاموش بود..

****اروین****

یع دوشب تو بازداشتگاه بودم تا اینکه راضی کردم نگهبانو تا زنگی بزمن ..
اومدم بیرون تا تماس بگیرم نمیدونستم برای کی زنگ بزمن دلم پیش رامش بود که الان حالش چطوره ناخوداگاه شماره رامشو گرفتم بعد چند تا بوق خوردن برداشت .. انگار حالش بهتر بود
اروین: رامش حالت خوبه؟

رامش: اروین کجایی چند باری تماس گرفتم گوشیتون خاموش بود
چیزی نگفتم فقط ادرس کلانتری رو دادم... خیلی زود خودشو رسوند با کلی صحبت منو ازاد کردند
بیرون از کلانتری اومدم کلی ازم عذرخواهی کرد که بخاطرش این مصیبتو تحمل کردم خندیدمو گفتم

- اشکالی نداره .. مهم اینکه حالت خوب شده

باهم سمت پارکینگ رفتیمو ماشینو ازاد کردیم ..کل اتفاقو برایش تعریف کردم یهو زدم زیر خنده رامش: چرا میخندی؟

- دارم فکر میکنم از وقتی با تو آشنا شدم کارم همش به بیمارستان میکشید الانم به کلانتری رامش: یعنی تقصیر منه ک اینقد بدبختی کشیدی؟

- نه این حرفو نزن اینا همش خوشبختیه.. ((شروع کردم ب خندیدن)) با تعجب نگاهم میکرد

- اینجوری نگاه نکن حقیقت تلخه.. خخخ بیا بریم عه غذایی بخوریم دارم از گرسنگی ضعف میکنم رامش: باشه موافقم این دوشبی بیمارستان با غذاهاش حالمو بهم زده ..

- منم همینطور

دو تایی باهم خندیدیم...به نزدیک ترین رستوران رفتیم ..

رامش

داخل رستوران خیلی شلوغ بود .. رستوران فضای آرامش بخشی داشت .. سمت راست یه پیانو بزرگ بود و پسری جوان که پیانو میزد با اروین وارد رستوران شدیم ..

به سختی یه میز خالی پیدا کردیم و نشستیم ..

همین که نشستیم نگاهی به اطرافم انداختم کسایی که اونجا بودن بیشتر دختر و پسرایه جوانی بودن که عاشقونه بهم نگاه میکردن ..یه لحظه حواسم پرت شد سمت دانیال ..

اخه این پسره اونجا چیکار میکرد؟ اون که اهل برف بازی نبود...خونشونم اون اطراف نیست ..

عه راستی برف بازی .. درسته که مریض شدم و .. اما خیلی وقت بود که یه برف بازی حسابی نکرده بودم .. هی اروین : رامش؟ حواست کجاست؟ چی میخوری سفارش بدیم؟

نگاهی بهش انداختمو گفتم

- باشه الان انتخاب میکنم ..

لیست غذا رو برداشتم و نگاهی بهش انداختم ..

غذای شماره 4 خورشت قورمه سبزی بود

یاد خورشت مادرم افتادم .. وای ..! وقتی درست میکرد بابام میرفت از اشپزخونه فقط ظرف خورشتو میاورد !! میگفت این ماله من .. بقیه ش مال شماها ..

چه فضای گرمی !

چقدر دلم برای مامان مهربونم و بابای عزیزم و لجبازی هاشون تنگ شده ..

تو همین افکار بودم که با صدایه گارسون به خودم اومدم ..

-چی میل دارید ؟

هستی : من غذای شماره 4

اروین : من هم از همون شماره 4 برام بیارید

-بله .. تا چند لحظه دیگه حاضره ..

میخواست ..

آروین: رامش تو متوجه منظورم نشدی... من فقط میخواستم بگم تا همینجاشم که بین این همه عکاس فوق حرفه ای جزو 5 نفر برتر شدی خودش کلیه
بلندتر ادامه دادم :

- تو از اولشم نمیخواستی من تو مسابقه شرکت کنم..... آخرم مجبورم کردی زودتر از برنامه هام برگردم.... هیچکدومتون ...

دو بازوم رو آروم گرفتم منو سمت خودش کشید... دیگه نتونستم جملمو ادامه بدم. کی ماشین رو نگه داشت..... گرم ای نفس هاشو حس میکردم که به صورتم میخورد.... صدش آروم بود ولی من میشنیدم آروین: رامش..... آروم باش دختر... تو قوی هستی..... من که چیزی نگفتم.... آگه از بوشهر کشوندمت تهران نه به خاطر مسابقه بود... و نه به خاطر پام... فقط نمیتونستم یه لحظه تو رو تو اون شهر زلزله زده ول کنم این آروین بود خودش فقط کمی نزدیکتر از همیشه... خیلی مهربونتر از قبل..... خیلی وقت بود که کسی برام نگران نشده بود. با هر بار بالا اومدن گوشه لیم خواستم این بغض لعنتیو قورت بدم صورت خیس شد... سنگینی نگاه آروینو حس میکردم... ولی دیگه چیزی برام مهم نبود... خسته شدم از زندگی تکراری خودم... از دنیام که حتی با برگشتن به ایرانم... هنوزم حس تنهایی داشتم ... خیلی سریع من رو به آغوش خودش کشید... نفس های گرمش به پیشونیم میخورد... دیگه چیزی برام مهم نبود... خسته شدم از قوی بودن. اندازه ی سالهای غربت اشک ریختم. اندازه ی شب های تنهایی که تو کشورم بودم اشک ریختم..... برای مادرم اشک ریختم.... برای نامردی دانیال

باید وسایل سفر رو جمع میکردم.... مثل همیشه به حسم اعتماد کردم.... شمال..... انگار هر وقت که نوبت سوژه ی عکاسی میشد... خودم رو دست حس های درونم می سپردم تقریبا بستن چمدونم تموم شد... نمیدونستم باید با آروین تماس بگیرم یا نه.....

حتما میخواست برای گریه های دیشب بهم تیکه بندازه... گوشو روی عسلی کنار میز پرت کردم.... ولی اون الان یه دوسته.... من دیشب با وجود اون آروم شدم... بالاخره که باید چن روز مرخصی می گرفتم

خیلی سریع شمارشو گرفتم تا دوباره پشیمون نشدم

آروین: سلام رامش... خوبی؟

- سلام... ممنون.... میخواستم چیزی و بهت بگم..... ام

آروین: به جای ام ام کردن درو باز کن خانم

-: اینجایی؟

به سمت در رفتم..... هیکل درشتش تو چارچوب در بود

خودش رو خم کرد و حالت تعظیم به خودش گرفت

آروین: دوباره سلام مادمازل

نمیدونم چرا احساس کردم چشماش نگرانه.... از جلو در کنار رفتم تا وارد شه

خیره شدنش به چمدون کنار در رو دیدم..... حتی رد محو چین روی پیشونیش هم مشخص بود

- چه وضه حرف زدنه ...

رومو برگردوندم ...

بازومو گرفت و وادارم کرد بچرخم. نگاهی بهم انداخت و با لبخند گفت :

- بگو ...

- چیو؟

- همون چیزيو که ته چشاته ...

دستمو تو هم قفل کردم بهشون خیره شدم. با ناخنم درگیر بودم که دستشو گذاشت رو دستمو گفت :

- بگو دختر جان...دقم دادی ...

- خپ...میگم که ...

سرشو خم کرد و با لحن پرسشی در ادامه ی حرفم پرسید:

- که...؟! !

- وقتی که منو ...

- تورو...؟!؟!

- خپ ...

دستش گرم بود. اما زیر اون گرماهم داشتم پوست کنار ناخنمو میکنم . انگشتش سمت چونه ام اومد و صورتمو

سمت خودش چرخوند. ریلکس و راحت بهم خیره شد و گفت :

- بغلت کردم...؟

بیشتر تو خودم فرو رفتم و خجولانه خندمو خوردم. لبخندش پررنگ شد و گفت :

- چیه...خجالت کشیدی چرا؟ نامزدمو بغل کردم خب ...

چشمام قد نلکی بزرگ شد و یهو پرسیدم:

-ببین رو میدم آستری نخواه دیگه ..

خندید و بی اعتنا به حرفم دستاشو پشتش گذاشت و تکیه داد بهشون. خیره به نقطه ی مبهمی با خنده ای کنج لبش

گفت:

- خوب بود...اگه بخوای بازم بغلت میکنم ...

دستمو تو شالم بردمو معذب ازش دور تر شدم. ضربان قلبم بالا رفته بود و نمیدونستم از خجالت یا خجستگی ...

یه جورایی...انگار بچه شده بودم...اون لحظه دلم میخواست مثل بچه ها باشم ...

نگاش کردم خواستم حرف بزنم که پوزخند زد و گفت:

- لپات چرا گل انداخت حالا؟ !

اخم کردم دستمو رو گونه هام گذاشتمو گفتم:

-سرده خب ...

از جاش بلند شد و گفت:

- پس پاشو بریم دیگه... منم سردمه ...
یه تایی ابرومو بالا دادمو گفتم:

- اروین ..

- هوم؟

- خودتی...؟

خنده ی خسته ای تحویلیم داد و گفت:

-چطور مگه...؟ آدم بودن بم نمیدانم...؟
با همون قیافه ی شوک زده گفتم:

-نه والا...این یه مورد اصلاااا بهت نمیدانم !
یقه ی کتتشو بالا داد و دستشو جلوم گرفت و گفت:

-ایالا...بخ کردم ...

نمیتونستم رفتارشو هضم کنم ...

بلند شدمو دستامو تو جیبم فرو بردم و کنارش ایستادم. قدش بلند تر بود اما خم شد و دستشو تو جیبم برد .

- آآآآی چته ...دستتو بکش بیرون اقا ...

انگشتاش لای انگشتام خزید و گفت:

-وقتی دستمو برات دراز میکنم ینی باید بگیریش

دستمو از جیبم درآورد و محکم فشار داد. واسه خودم خندیدمو برای اینکه نفهمه دست دیگمو جلوی دهنم گذاشتم.
چرخید و گفت :

- زیر زیرکی به چی میخندی؟

- هیچی ...

- میگی یا به زور...؟

- زورت چه شکلیه مثلا؟

- این شکلی ..

خیز برداشت سمتمو یهو دستمو از دستش درآوردمو عقب پریدم. خندید و دوباره یه قدم دیگه برداشت و ناخواسته
من عقب تر رفتم. تو اون خلوت شب و پیاده رو گفتم :

- آروین چته.. لیز میخورم... نکن ...

با نگاه شیطننت آمیزی بهم خیره شد و خندمو تشدید کرد. پرسید:

- نمیگی دیگه؟! !

- نع ...

- خود داننی

چند ثانیه بهش خیره شدمو همین که عکس العمل نشون داد جیغ خفیفی کشیدمو دوییدم. تا چند قدم دنبالم اومد اما وقتی بی حواس چند متر جلو رفتم ، صدای پاش قطع شد. برگشتمو با چشم دنبالش گشتم. خم شده بود رو زانوش و نفس نفس میزد. به خودم اومدم و آب دهنمو قورت دادم... یواش یواش جلو رفتمو تقریباً نزدیکش که شدم داشتم میدوییدم. مثل خودش خم شدمو وحشت زده پرسیدم :

- چت شد؟ آروین...؟ خوبی؟

سعی کرد عادی باشه و با لبخند جواب بده اما در کمال درد نالید و بیشتر خم شد. هول شدمو گفتم :

- خیل خپ خیل خپ... ماشین اونجاس... ببین... دو قدم بیشتر راه نیس... دستتو بنداز رو گردنم بریم... باشه؟ فقط آروم ..

سر تکون داد و سعی کرد دوباره عادی باشه ... اما طوری چهره اش گره خورده بود که منم دردم میگرفت . دستشو رو شونه ام انداختمو اجازه دادم سمت متمایل شه... وزنشو روم ننداخت فقط تعادلشو حفظ کرد. نفسشو به زور بیرون میداد و بعضی وقتا ناله ته گلوشو میشنیدم. نزدیک تر که شدیم پرسیدم:

-سوییچ کجاست؟

فک قفل شدشو باز کرد و با صدای خفه ای گفت:

- تو جییم... تو جیب کتمه..

دستمو تو جیب کتتش فرو بردمو سوییچو دراوردم. از جوب رد شدیمو کنار در ، به ماشین تکیه زد. درو براش باز کردم و اجازه دادم بشینه. خودشو تو ماشین انداخت و «آخ» از ته دلی گفت!
زود سمت دیگه ی ماشین رفتمو پشت فرمون نشستم . چرخیدم سمتش و گفتم:

- پاته؟ مگه خوب نشده بود... پسره ی روانی... کی گفته بدویی

با همون اخم نیشخند زد و گفت:

-حیف شد

استارت زدمو سرسری پرسیدم:

-ها؟! چی حیف شد؟

خیلی سخت گفت:

- میخواستم زورمو نشونت بدم ...

بلافاصله صداشو خورد و تو خودش فرو رفت. نگاه کردم... نگرانیم بیشتر شد دستمو رو شونه اش گذاشتمو گفتم:

- آروین... بریم بیمارستان؟

زود جواب داد:

- نه... جون هرکی دوس داری نه!!! حوصله شو ندارم بخدا... بریم سوییت خودمون... همونجا یه کاریش میکنم

- خر نشو دیگه... میترسم یه چیزیت شه ...

پوزخند زد و گفت:

- به به... دایره لغاتم که متحول شده ...

- عههههه دس بردار دیگه... از هیكلت خجالت بکش... تو این وضع شوخي ؟ !
یهو تو خودش پیچید و به پاش چنگ زد و گفت:

-رامش میری یا نه...؟! !

هول کردم و گفتم:

-باشه باشه... الان میرم ...

گاز دادمو نهایت سعیمو کردم که خوب رانندگی کنم اما یه چشمم به اروین بود و یه چشمم به خیابون... در نهایت نزدیک بود بریم تو دیوار اما انقد اروین گفت «جلوتو بیا...» «حواست اونجا باشه» «اروم تر» که یه جور جمع کردم خودمو تونستم جلو ورودی سویتت پارک کنم.

زود پیاده شدمو سمت دیگه ی ماشین اومدم. درو باز کردم منتظر شدم تا اروین بیرون بیاد اما تکیه داده بود و چشمش بسته بود ..

- اروین...؟!

- جان؟

ساکت شدم... انتظارشو نداشتمو فقط تونستم زمینو نگاه کنم... چشماشو باز کرد و بهم نیم نگاهی انداخت و کلافه گفت:

- هوم..؟!

به خودم اومدم و گفتم:

- بیا پایین بریم تو ...

چند لحظه مکث کرد و بعد اروم خودشو تکیه داد و پاشو بیرون گذاشت. دستشو گرفتمو کمکش کردم اروم جلو بره و تا آخرین لحظه که کنار در سویتش رسیدیم همراهیش کردم .

از در چسبید و خواست بره تو که یهو صدام زد :

- رامش...؟!

قبل از اینکه برگردم سمت سویتت خودم جواب دادم ..

- بله؟

- یه کاری برام میکنی...؟!

جدی جواب دادم:

-البته... هرکاری بتونم انجام میدم ...

کامل ستم برگشت و با چشمای محزون گفت:

یه امشبو برا من میشی...؟!

طوری نگاش میکردم که انگار هنوز حرفشو نزده... هنوز اون 5 تا کلمه رو نشنیدمو هنوز مته برق گرفته ها

خشکم نزده ...
خندیدمو گفتم:

- منظورت چیه؟ سرت به جایی نخورده؟
ساکت بود و نگاهش ثابت ...

لبمو تر کردم و حین چرخیدن سمت در سوویت خودم با لبخند تصنعی گفتم:

- استراحت کن... فردا قراره ازت کار بکشم ...
داشتم قدم برمیداشتم که بلند گفتم :

- میترسی ازم؟

چرخیدم و پوزخند زدم .

- از تو..؟ چیت ترسیدنیه؟

صاف تر ایستاد و با همون نگاه رنجیده گفت:

- یه شب فقط... یه شب معمولی
اخم کردم و گفتم:

-خپ اگه انقد معمولیه اینجا... راه دوری نرفتم که... یه دیوار فاصله داریم فقط ...
دستشو دراز کرد و گفت:

-اینجا تر ... یکم اینجا تر باش ...

موهامو پشت گوشم فرستادم و کلافه گفتم:

-بسه دیگه... برو تو سردم شد ... شب بخیر ...

خواستم دوباره برگردم که یهو جلو تر اومد و دستاش تو دستم قفل شد و محکم گفت:

- یه بار که گفتم بهت.. وقتی دستمو دراز میکنم ینی باید بگیریش ...

حرفی نزدم فقط اجازه دادم قدم سمت اون اتاق بکشتم ...

همراهش رفتم و با چکمه های گلی داخل شدم. هنوز داشت سمت خودش میکشیدم. صدام درومد و گفتم:

- لااقل بذار کفشام ...

سرمو تو سینه اش فرو برد و صدام خفه شد. سعی کردم مقاومت کنم اما انقدر سفت و سخت نگهم داشته بود که شل

شدم و اجازه دادم اروم شه ...

بعد از چند لحظه گردنمو عقب کشیدمو عصبانی گفتم:

-جنابالی پات درد نمیکرد؟

مودیانه خندید و گفت:

- چرا... درد میکنه هنوز ...
با مشت به بازوش زدمو گفتم:

- خعلي ...

- جذابم...؟! !

- بیشعوري ! بیشوعوووور... به تمام معنا !
سمت کانایه رفت و خودشو روش انداخت و گفت:

- به هر حال نظر لطفته ...

دستمو رو پیشونیم گذاشتمو گفتم:

- ببین... من واقعا خسته شدم امروز جالب نبود باید برم استراحت کنم ...
کنترل tv رو دستش گرفت و گفت:

- اوکی... میتونی رو تخت من استراحت کنی ...

منتظر همچین پررویی بودم. پوفی کشدیمو دست به کمر گفتم:

- دارم میرم... خوب استراحت کن ...

اخم کرد و از کوره در رفت:

- صب کن ببینم... کجا ...

- سوپیت خودم... میرم بخوابم ...

- بوشهر چجوری طاقت آوردی؟

- هان؟! !

- چجوری تاب آوردی بمونم پیشم...؟ چرا الان انقد طفره میری؟

به نقطه ای خیره شدمو گفتم:

- خپ... مجبور بودم اونجا ...

از جاش بلند شد و گفت:

- که اینطور... پس تا مجبور نباشی تحمل نمیکنی نه؟ اینکه قبولم داری و کمک میکنی به خاطر اجباره رامش؟

- نه... تند نرو... من فقط ...

- تو چی؟ بگو... یا لا ...

- اروین چت شده... چیزی نگفتم که... من فقط ...

- ببین مشکل تو اینجاست که هنوز به من با دید همون آروین اول کار نگاه میکنی ...

اخم کردم و گفتم:

- خپ مگه تفاوتی کردی...؟

خشکش زد و با خنده ای از سر تاسف گفت:

- نکردم نه...؟!
 - نمیدونم... ببین من خیلی خستم... توام احیاج به استراحت داری... درستشم اینه هر کس بره سراغ تخت خودش و شبشو صبح کنه ...
 - خیلی ...
 - منتظر شدم تا ادامه بده اما دستاشو مشت کرد و سرشو پایین انداخت. چند لحظه بعد که سرشو بلند کرد چشماش سرد بود و زیر لب گفت :
 - درو پشت سرت ببند ...
 - «باشه» ای گفتمو سمت در برگشتم. قبل از گرفتن دستگیره چند لحظه مکث کردم. گردنمو چرخوندمو گفتم :
 - فرق کردی... خیلی فرق کردی ...
 - چرخید و نگاه کرد .
 - صدای ممتد سکوت ادامه داشت تا اینکه دستگیره رو فشار دادمو در باز شد .
 - آروین عاجزانه صدا زد :
 - رامش ...
 - خواستم نشنیده بگیرمو برم که ادامه داد:
 - فقط همین امشب... لطفا ...
 - دلم میخواست دلمو بگیرمو بخندم... تقریبا یه ساعت بود آروین نه مزه پرونی میکرد نه ادا درمی آورد... اون حرفای عجیب و غریبو میزد و داشت ازم خواهش میکرد...
 - یه جورایی تجربم میگفت اینا همش یه نمایشنامه ی طنزه که خیلی جدي داره اجرا میشه تا تو خام شی و بعد آروین یهو رنگ عوض کنه و دوباره خوشمزگیشو از سر بگیره و مسخرت کنه ...
 - اما ته دلم لرزید و بی اختیار دستگیره رو ول کردم با تکیه به در ، بستمش. با لبخند سمت آروین برگشتمو گفتم :
 - من رو کاناپه نمیخوابم... گفته باشم ...
 - اخماش باز شد و گفت:
 - باشه... رو زمین برات جا میدازم ...
 - دستي به صورتم کشیدمو خندیدم. نگاهی به معنیه «از دست تو چیکار کنم» انداختمو پرسیدم:
 - خپ... الان میخوای چیکار کنی مثلا؟
 - آممم... سوپ دلم میخواد... سوپ بپز برام ...
 - نوکر باباتم مگه... الان لبو خوردی... کارد بخوره تو شیکمت ...
 - چشماشو ریز کرد و دستاشو به حالت التماس بالا آورد. بقي زدم زیر خنده و گفتم:
 - آروین اینجوری نکن قیافتو... مظلومیت اصلا نمیاد بهت ...
 - پس بپز دیگه... زود باش
 - الان اخه؟ 10 شب؟ اصلا وسایلتو ندارم که ... خوبم بلد نیستم !

- خپ پاپ کورن بپز..اونو که بلدی!...ذرت تو کابینت هست ...
 - ذرت شاید باشه...ولي ...
 - دهه...چقد بهونه میاری! تا الان تموم میشد به جان خودم ...
 سمت اشپزخونه رفتمو گفتم:

-خیل خپ...بذا ببینم چیکار میکنم ...
 با لحن بشاشی گفت:

-باشه...منم یه فیلم میذارم ببینیم ...
 با دقت کابینتا رو واری کردمو بالاخره یکم ذرت و یه قابلمه ی درب و داغون دستگیرم شد. زیاد طول نکشید که تو همون قابلمه براش پاپ کورن بردم. بی اعتنا به ظرف از دستم قاپید و به به چه چه اش را افتاد ...
 چراغ اشپزخونه رو خاموش کردم تو نور ضعیف tv یکم دور تر ازش رو کاناپه نشستمو به صفحه ی تلوزیون خیره شدم. بعد از اینکه مشت مشت ته و توی ظرفو دراورد پرسید:

-عه...پس تو نمیخوری؟
 نگاهش کردم گفتم:

-چیزی موند که من بخورم...؟
 لباش اویزون شد و گفت:

-نگفتی چرا ...
 پوزخند زدمو گفتم:

-بیخیال..نوش جان ...
 دستاشو به هم زد تا نمک لای انگشتاش بریزه و بعد معذب گفت:

- فیلم خوبیه ها...دوبار دیدمش ...
 - خپ یکی جدیدشو مینداختی ...
 - نه دیگه این تنها فیلمی بود که صحنه هاش مناسب سن شما بود ...
 پشت چشمی نازک کردم گفتم:

-که اینطور ...
 لبخند زد و به tv خیره شد. داشتم با حوصله فیلم میدیدم اما هی وسطاش حرف میزد .
 - سوژه ی خاصی مد نظرت نیست..؟
 - نه هنوز ..
 - آهان ...
 سکوت

- بعد از چند دقیقه ...
- شمال هوا خیلی سرد تره ..
- خپ طبیعیه ... این همه کوه و دریا و جنگل تاثیر میذارن رو آب و هواش ..
- اوهوم ...
- دوباره ساکت شد ...
- هنوز چند لحظه نگذشته ..
- میگما ... رامش ...
- درد... میذاری فیلم ببینم یا نه؟
- وا... چرا قاطی میکنی خپ سوال میخواستم بپرسم ...
- سوالت بخوره فرق سرت فیلم انداختی هی وسطش حرف میزنی ...
- خیل خپ اصن فیلمتو ببین دیگه چیزی نمیگم ...
- لطف میکنی ..
- اینو گفتمو با عصبانیت رومو برگردوندم... اونم دست کرد تو جیبشو گوشیشو درآورد و مشغول شد ...
- تقریباً یه ساعت با دقت فیلمو دنبال کردم... هرچند خیلی جالب نبود اما بهونه ی خوبی برای وقت گذرونی بود ...
- بعد از اینکه تموم شد انتظار داشتم اروین حرف زدنو شروع کنه اما انقد غرق گوشیش بود که حتی وقتی صداش زدم متوجه نشد. نزدیکش رفتمو بازوشو تکون دادم تا به خودش بیاد .
- هیجان زده نگام کرد و گفت:
- چیه؟
- چه خبره تو گوشیت انقد مستی! میگم فیلم تموم شد...! پاشو جمع کن میخوام بخوابم ...
- خیره به صفحه ی گوشی گفت:
- خودت جمع کن دیگه... اینجاست کنترل
- دست دیگشو سریع بلند کرد و کنترلو بهم داد و دوباره چهارچشمی از گوشی چسبید. دندون قروچه کردم و بهش خیره شدم. یهو گوشیه از دستش قاپیدمو گفتم
- بده اینو به من ببینم ...
- مثل بچه ها صداش درومد:
- عههههه صب کن رامش... بذار لااقل استپ بزنم ...
- لازم نکرده ...
- خواستم خارج شم از برنامه که این دفعه اون ازم گرفتنش و زود مشغولش شد. پوففففی کشیدمو گفتم:
- چی هس اصلاً این ...
- نگاهی بهم انداخت و گفت:

- این؟ خیلی باحاله... ببین ...
تند تند به صفحه ی گوشی ضربه میزد و در کل یه بازی مسخره رو نشونم داد. خنده ام گرفت که چقد احمقانه خودشو یه ساعت با اون مشغول کرده. خواستم تو ذوقش بزنامو گفتم:
- خپ... به هر حال من تا حالا بازیش نکردم به نظرم چیز خاصی نیس... جمع کن دیگه خوابم میاد ...
- میخوای یادت بدم؟ آسونه ها... خوشت میاد ...
- آروین خجالت بکش... کجای سن تو به اینا میخوره اخه... اصن به کجای من میاد اهل بازی باشم؟
- عههههه لوس نشو دیگه بگیر ..
گوشیشو دستم داد و کاملاً نزدیکم شد. خواستم خودمو عقب بکشم اما چسبیدم به دسته ی کاناپه و سر جام فیکس شدم! آروین بی اعتنا به اینکه چقد معذب خودمو جمع کردم دستشو دورم انداخت و از سمت دیگه دستمو روی گوشی هدایت کرد. حالت انگشتامو درست کرد و بعد گفت:
- خپ حالا همینجوری ضربه بزنی.. فک کن داری تایپ میکنی ..
یه تایی ابرومو بالا دادمو سعی کردم امتحانش کنم اما نشد و دور اولو باختم. آروین لبخند زد و گفت:
- عیب نداره دوباره امتحان کن... اینجوری
باز خودشو بهم چسبوند و دستامو گرفت. گوشی از دستم سر خورد و زمین افتاد و قبل از اینکه من خم شدم خودش سریع خم شد و دوباره دستم داد و دستامو تنظیم کرد و منتظر شد تا بازی کنم...
- استارت رو زدمو اینبار بهتر از دفعه ی قبل بود... یکم خوشم اومد ... تا اینکه چند دفعه با کمک آروین امتحانش کردم دفعه ی آخر که یه مرحله رو بردم از خوشحالی بلند خندیدمو آروین هم خنده اش گرفت.
- چشمام میسوخت و گوشیشو دستش دادمو چشمامو مالیدم. بعد از چند لحظه که چشمامو باز کردم دیدم زل زده بهم ... آب دهنمو قورت دادمو گفتم:
- خیلی خسته ام... میشه...؟
- آره آره... حتما... الان میرم یه پتو بیارم ...
- گفتم که من رو کاناپه نمیخوابم !
- میدونم.. تو برو تو اتاق... من اینجا میخوابم ..
- اخه ..
- اخه چی؟
با خودم فک کردم ... خپ راه دیگه ای هم نداشت ...
بیخیال شونه بالا انداختمو گفتم:
- باشه... هرطور راحتی ...
- راحت نیستم !
- عه... خپ باشه آگه پات اذیت میشه ...

- پام اذیت نمیشه... خودم اذیت میشم ...
 - خپ خودت شامل پاتم میشه دیگه ...
 - به هر حال راحت نیستم ...
 - خب چیکار کنم من الان؟
 - اممم...نمیشه مثلا ...
 طلبکارانه نگاش کردم و گفتم:

- مثلا...؟

- مثلا تو اینور تخت بخوابی...من اونورش ...
 سریع و قاطع و عصبی جواب دادم:

-نع ...

- خپ من پایین تخت میخوابم اصلا ...

-نوچ ...

- تو بیا اینجا پس ...

- نه ..

- من پیام ...

- نه ...

- یکم ...

- نه اروین...نه! من دوست دخترت نیستم که انقد باهام خودمونی شدی...همین الانشم باید برم تو سوییت خودم تو اتاق خواب خودم و رو تخت خودم بخوابم...پس دیگه تمومش کن
 اخم کرد و یهو مدلش عوض شد. جدی و سخت گفت:

-کی گفتم دوست دخترمی؟ تو نامزدمی ..

- ببین زیادی حرفامو جدی گرفتی...حتی اگر من اون قضیه قطعی میشد تو فقط باید نقش بازی کنی...نه اینکه جدی
 جدی ...

- چه فکری کردی راجبم رامش؟

- هیچی..من ...ببین من اصلا فکر نکردم فقط عقلانی نیستم که ما ...

- ما چی؟ اینکه تو یه طرف تخت بخوابی من یه طرف دیگه اش مسئله ی پیچیده ایه؟ چی تو فکرت میگذره ...
 عصبانی داد زد:

-هیچی آروین...اصلا این بحث خیلی احمقانه است...من رو کاناپه میخوابم...تو برو تو اتاق ...

- لازم نکرده ...

- چرا....زود باش برو...وگرنه من میرم سوییت خودم ...

پوفی کشید و کلافه گفت:

-پاشو بریم بیمارستان...باید به دکتر نشونش بدی ...
 اخم کردو گفت:

- نه...نمیخواه

- میگم پاشو ..

- منم میگم نمیخواه! حداقل نه الان...نه امشب ..

- مگه امشب چه خبره...پاشو بیینم ...

- گفتم نه دیگه...خوب میشم...اگه مسکنی پمادی چیزی داری بیار فقط دردش کم شه ...وقتی برگشتیم تهران میرم دکتر ...

- تا تهران برگشتن خیلی مونده...خل نشو...بدن آدم شوخی بردار نیس ...

- میدونم ...

پوفی کشیدمو گفتم:

-خیل خپ...صبر کن میرم یه پماد بیارم...از جات تکون نخور ...

«باشه» ی خفیفی گفت و سمت در رفتم. چکمه هامو پوشیدمو از تو جیبم کلیدمو دراوردمو بیرون رفتم. وقتی وارد سوپیت خودم شدم خیلی سریع از تو جیب چمدونم یه پماد موضعی برای تسکین درد پیدا کردم پیمش برگشتم . آروم رو کاناپه دراز کشیده بود. با صدای باز شدن در چشماشو باز کرد و گردنشو سمتم چرخوند.

حرفی نزد و منم ساکت جلو رفتمو شلوار بریده شده شو بالا تر زدمو با حوصله مشغول کرم مالیدن به جای بخیه ها شدم ...

تکیه داده بود و نگام میکرد. آروم انگشتمو روی پوستش حرکت میدادمو رد بخیه هارو دنبال میکردم تا اینکه همه جاشو پماد زدم. شالم داشت از سرم سر میخورد اما چون دستام چرب بود نخواستم بهش دست بزوم و همزمان که باقی مونده ی کرمو روی پوستش پخش میکردم گفتم:

-میشه شالمو درست کنی ...

چیزی نگفت و جلو خم شد. دستشو بالا آورد و شالمو گرفت. یکم تل تل کرد و بعد اروم اروم پایینش داد ...عصبی نگاش کردم گفتم:

-نگفتم شالمو بنداز..گفتم درستش کن ...

خیره به موهام لبخند زد و گفت:

-الان تو درست ترین حالت ممکنه ...

دستمو بالا اوردم تا شالمو درست کنم که زود داد زد :

- آخ...آخ...پام...پاممم

اخم کردم گفتم:

- ادا درنیار ...

شالمو درست کردم تو همون حالت خواستم با دسمال کاغذی دستمو تمیز کنم که باز خم شد و شالمو عقب زد. کلافه شونه هامو شل کردم گفتم:

- چرا اینجوری میکنی تو ...
خندید و گفت:

-چی میشه مگه...فک کن اشتباهی از سرت سر خورده و همچنان دستات کثیفه ونمیتونی درستش کنی ..
چشمامو بستمو گفتم:

-ولی اینطور نیست ...

خواستم موهامو مرتب کنم و شالمو بالا بیارم که گوشه شو کشید و با یه حرکت سریع از سرم بازش کرد. بلند شدمو عصبی گفتم:

-بدش من ...

نیشخند زد و گفت:

- بگیرش ...

چتریم از پشت گوشم درومده بود و تو صورتم ریخته بود. آروین شالمو پشتش قایم کرده بود و خم شدم تا بگیرمش اما هی چپ و راست میرفت و سفت تکیه داده بود. نمیخواستم زیاد نزدیکش شم اما یه جور ی نگام میکرد که عصبی میشدمو بالاخره کاملاً خم شدم تا بگیرمش که آروین منو گرفت و تلب تو بغلش افتاد. خواستم بلند شم اما محکم از کمرم چسبید و گفت:

-چی شد؟ میخواستی شالتو بگیرم ازم؟! الان که خودتم دست منی ...

دستاشو عقب فشار دادمو تقلا کردم

- ول کن آروین ...

خندید و گفت:

-اممم...چرا ولت کنم؟

- ول کن میگم...بازی مسخره ایه...حوصلم سر رفت ...

- ولی من هنوز حوصلم سر جاشه...هرچقدم غر بزنی تا خودم نخوام ولت نمیکنم ...

یکم تقلا کردم سعی کردم حصار دستاشو باز کنم اما انقد سفت به خودش چسبونده بودتم که نمیتونستم حتی درست تکون بخورم...شل شدمو گفتم:

- خیل خپ...چیکار کنم کوتاه میای؟

- من اینور...تو اونور...قبول !

- نع ...

- پس بمون همینجا ...
 - عههههه... اذیت نکن دیگه اعصابمو داری خورد میکنی... هیچ کدوم نمیشه ول کن میخوام برم. اصلا دیگه اینجام نمیوم ..
 - نوچ... یا من اینور تخت تو اونورش.. یا اینکه تا صب همینجا تو بغلم میمونی ...
 حس خوبی نداشتم... داشت گرم میشد و کاملا به سینه اش چسبیده بودم. پاهامو تگون میدادمو سعی میکردم دستاشو باز کنم اما فقط بیشتر تو بغلش فرو میرفتم. داشت گریه ام میگرفت. یاد دانیال افتادم... یاد چیزایی که کم کم تقلامو به هق هق تبدیل کردو ملتمسانه گفتم :
 - توروخدا اروین... ولم کن... میخوام برم
 یهو لحن حرفاش عوض شد و دستاشو شل کرد. خودمو از بغلش بیرون کشیدمو زمین افتادم. هق میزدمو دماغمو بالا میکشیدم. شوکه شده بود و پرسید:
 -چی شد رامش ...
 - هیچی... فقط... میخوام برم اروین... دس از سرم بردار ..
 - رامش من نمیخواستم ...
 - میدونم... بسه دیگه... میخوام برم ...
 از جام بلند شدمو صورتمو با استنیم پاك کردم. تند تند نفس میکشیدمو پاهام میلرزید. زود سمت در رفتم و خواستم بازش کنم که اروین صدام زد .
 - رامش ...
 درو باز کردمو حتی چکمه هامم نپوشیدم. پابرهنه تا سوییت خودم دوییدمو زود درو باز کردم تو رفتم. درو بستمو بهش تکیه دادمو پاهام سست شد. رو زمین نشستمو گریه ام شدت گرفت. چند ثانیه بعد صدای اروین از پشت در میومد ...
 - رامش... باز کن درو
 صدامو خورده بودمو گریه میکردم. اروین تند تند در میزد :
 - رامش میگم باز کن درو... بخدا منظوری نداشتم... یه شوخی بچگانه بود فقط... خوبی رامش؟؟... توروخدا این درو باز کن ...
 سرمو تو دستام گرفته بودمو سعی میکردم منظم نفس بکشم ...
 اروین که سکوتمو دید اروم تر گفت :
 - ببین... داره برف میاد باز... شده تا صب همینجا میومم تا درو باز کنی ...
 پلک زدمو ماتم برد. ادامه داد :
 - یه چیزایی هس که باید بهت بگم... میخواستم مقدمه چینی کنم تا غافل گیر نشی ... اما نمیدونستم اینجوری میشه... متاسفم ...
 رامش؟
 اونجایی...؟؟
 اگه میشنوی حرفامو درو باز کن... قول میدم حتی نزدیکتم نشم... قوله قول ...

آب دهنمو قورت دادمو بلند شدم. دماغمو بالا کشیدمو اروم درو باز کردم ...
 اروین با قیافه ی مضطرب و معذبی رو به روم بود. حس کردم چشماش پر شده... اما طوری اخم کرده بود که
 نمیشد چیزی از چشماش خوند. اروم قدم برداشت و جلو اومد و گفت:

- ببین... من فقط ...

پلك زدمو تکیه به در دادم ...

نفس گرفت و سرشو پایین انداخت و گفت :

- من فقط میخواستم امشب بهت بگم ... بگم که ... میخواستم بگم دوستت دارم...! نمیخواستم اینجوری شه ...
 همه چی مثل پتک تو سرم خورد. چند لحظه ای بهش خیره شدمو بعد انگار که پاهام جزئی از تنم نباشه... بست
 شدمو لیز خوردم. اروین از بازوم هام گرفت و سرپا نگهم داشت. با نگاه ترسیده ای پرسید:

-چی شد رامش؟ بازم اذیتت کردم؟

دوباره از در چسیدم و مثل مرده ها زمزمه کردم:

- نه... نه اذیت نشدم ...

معذب عقب رفت و دستاشو تو هم قفل کرد. بعد بکم این پا و اون پا گفت :

- به هر حال... تصمیم اشتباهی بود... میدونم ...

چیزی نگفتم... عقب تر اومدمو «شب خوش» رسمی گفتمو درو بستم ...

ذهنم فلج شده بود ...

انگار که رو هوا معلق باشم...

به در تکیه دادم ... اروم رو زمین نشستم

پاهامو تو بغل گرفتم و سرمو رو زانو هام گذاشتم ..

"میخواستم بگم دوست دارم... نمیخواستم اینجوری شه "

آروین ... آروین ... آروین

یعنی آروین بود که اینو گفت

همون آروین همیشه خندون ؟ همون آروین مشتاقی که ...

که چی؟ منو میخندوند؟ یه دوست بود؟ باعث شد پپله ی تنهایی دور خودمو باز کنم ؟

محکم پلکامو بهم فشردم هضمش برام سخت بود ..

دوست داشتن؟

عشق؟

علاقه؟

دانیال هم منو دوست داشت اون گفت دوستت دارم و بعدش نکنه آروین هم مثله دانیال بشه؟ منو بشکونه... بره
 ... با رفتنش غصه میخورم ؟

سرمو بلند کردم ... خونه تاریک بود شاید اینم یکی ازون شوخی های بی مزه اش باشه !

شاید فردا که برم پیشش بگه برا خنده گفتم و بزنه زیر خنده ... همون خنده هاش که باعث میشد من هم شاد باشم ...

شالم و محکم کشیدم.. اخمام تو هم رفت ... بوی خاصی میداد ... بوی پماد !

با حرص به گوشه ای پرتابش کردم ... دست لای مو هام بردم ...

آره ...حتما آروین شوخی کرده ... حتما !
اگر هم که شوخی نکرده باشهخب ...
اه رامش ...خفه شو !...
آروین ، آروین میمونه !
یه آروین که منبع انرژی بود
یه آروین که بیش تر از یه دوست عادی بود برام ... خود آروین !
نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم ... چتر یامو پشت گوشام فرستادم .
به سمت آشپز خونه رفتم ... در یخچالو باز کردم یه دور به وسایل توش نگاه کردم ...
زیاد گوسنه نبودم ولی نمی دونم چرا ، انگار دنبال چیزی میگشتم !
آخرش وقتی نتونستم چیزی باب میل پیدا کنم یه سیب از بین میوه ها جدا کردم و در یخچال رو بستم ... یاد پماد
افتادم...
با این فکر صورتم جمع شد ... سیبو رو کانترا گذاشتم .چند دور دستامو شستم تا از تمیزیش مطمئن بشم . کلافه بودم
ولی سعی داشتم به خودم عکسشو ثابت کنم . من آروم !
هیچی نشده ... فردا هم بازم باید برم دنبال سوژه های جدید .
بازدمم بیرون فرستادم ... سیبو گرفتم و به سمت در بالکن رفتم ... از پشت شیشه به فضای تاریک شب خیره شدم
.. برف میبارید ولی بخاطر اینکه همراه بارون بود رو زمین نمی نشست ...
چمامو بستم ...دلم هوای بچیگیامو می کرد ...
هوای یه آدم برفی . چشمای زغالیش ... هوچی که همیشه فراموش میکردم و مامان می آورد... وشال گردن بابا
...!
آخ که چقد دلم برات تنگ شده مامان...حتی برای تو بابا
آهی کشیدم . به سیب توی دستم نگاهی کردم و بی حوصله اونو رو میز گذاشتم ...قل خورد و من تا ایستادنش
مسیرشو با چشم دنبال کردم .. به سمت کاناپه رفتم ...
کاناپه ! امشب مثلاً قرار بود که ...
نیشگونی از دستم گرفتم تا یادم بمونه که امشب باید سوییت بغلی رو فراموش کنم و فاصله ای به اندازه ی یه دیوار !
و آروینی که بجای لبخند اخم داشت و ...
"/-میخواستم بگم دوست دارم /!!"
**
با صدای آهنگی که هر لحظه بلند تر میشد چشمام رو باز کرد ..بخاطر خواب چشمم خمار بود...
نگاهم به گوشیم افتاد ... با غیظ به سمت میز نیم خیز شدم و بر داشتمش ...
با دیدن اسم رایین هم از تصمیم منصرف نشدم و محکم اونو به سمت دیوار پرت کردم ...
به اندازه ی کافی خسته بودم ... تقریباً 5 صبح خوابم برده بود و هنوز هم خسته بودم .میخواستم دوباره دراز بکشم
که صدای در نداشت ...
زیر لب فحشی نثار اونی که پشت در کردم ... به سمت شالم رفتم و بعد از مرتب کردنش روی سرم ، درو باز کردم
..
سر به زیر ایستاده بود ... کمی تعجب کرده بودم ولی سعی کردم بی تفاوت باشم ..
با آرامش گفتم
-بله ..چی شده ؟
نیم نگاهی به سمتم کرد و گفت
-سلام !
گوشه ی لیمو به دندون گرفتم ولی بازم با آرامش ساختگی ای گفتم

- علیک! صبحتم بخیر !
 بلاخره صورتش از اون بی حالتی در اومد ولی با یه پوزخند کم رنگ ! شایدم لبخند بود !
 آروین- ساعت 12 فک نکنم صبح باشه !
 با تعجب گفتم
 -ساعت 12س ؟
 آروین-آره .. منکه باهات شوخی ندارم !
 میخواستم بگم تو شوخی نداری؟ تویی که به زور از میون حرفات یه کلمه جدی و راست پیدا میکنم؟!!!!!!!!!!!!!!
 ولی چیزی نگفتم ! ...
 به هم آغوشی ابروهای خیره شده بودم و این اخم عجیب برام ناآشنا بود !
 منتظر نمودن و ادامه داد
 -منتظرت بودم .. دیدم نیومدی اومدم بگم که شاید آگه من ...
 ساکت شد ... کنجکاو منتظر ادامه ی حرفاش بودم
 آروین-اون چیه؟ چرا اینطوری شده ؟
 مسیر نگاهشو دنبال کردم و به لاشه ی گوشیم رسیدم ... تازه متوجه حماقتم شده بودم
 !..اونجور که از ظواهر معلوم بود ، نابود شده !
 بازم آروین شد مقصد نگام .
 -گوشیه دیگه !
 حس کردم لبخند کم رنگی رو لباس نشست که زودم محو شد .. ابروهای بالا انداخت و گفت
 -میدونم گوشیه ... چرا اینطور شده ؟
 شونه هامو بالا انداختم ..
 -ادامه ی حرفات رو بگو ..
 برا یه لحظه به چشمام نگاه کرد و زود هم نگاهشو دزدید
 -هیچی ! بیخیال .. من میرم .. برانهار آماده باش بریم بیرون .. بهت تک میندازم ..
 دوباره نگاهش به دیوار پشت سرم و گوشیم افتاد و گفت
 -البته به گمونم باید خودم پیام ! خدا نگهدار ..
 و رفت ...
 درو بستم ... چرا اینطوری شده؟ جوری نشده ولی ... بر عکس همیشه که حرفاشو با لبخند میزد و آدمو دق میداد تا بگه، امروز ...
 انگار شور و حالی نداشت !
 بعد شستن دستو صورتم زود شلوار و پالتومو پوشیدم .
 در حینی که داشتم شالمو روی سرم مرتب میکردم صدای در اومد ...
 قبل از رفتن تو آینه به خودم نگاه کردم و لبخندی زدم ..
 ذهنم هی دوست داشت پرشی به دیشب داشته باشه ولی جلوشو میگرفتم ...
 *

به بازدمم که توی این هوای سرد رنگ میگرفتند و بی رنگ میشدند نگاه میکردم .. بخار سفید رنگ ! تو بچگی با مسخرگی "ها" میکردیم و ادای سیگار کشیدنو درمی آوردیم ... !!حالا بخاطر او سیگارهای توهمی روزگامون دودی شده !
 لبخند کم جونی زدم ... به پشت سرم نگاه کردم .. آروین قدم های ارومی راه میرفت ..
 تو این چند روز لبخند میزد ، اما محو ..
 حرف میزد اما بدون اینکه با شوخی های همیشگیش باشه و این منو آزار میداد ...

سنگینیه نگاهمو که حس کرد سرشو بالا آورد ... با دیدنه من که عقب عقب راه میرفتم اروم خندید و گفت -میوقتی بچه ...

از بچه گفتنش ناراحت نشدم ... بعد از این چند روز و آرومیش با گفته این کلمه خوش حال شدم ... آروین برام عزیز بود ...

نمی دونم چه نقشی تو زندگیم داشت ولی عزیز بود! همین!

من هم خندیدم ... هر دومون انگار اون شیو فراموش کرده بودیم ...

شاید هم میخواستیم ب روی خودمون نیاریم .. حداقل من که اینطور بودم! ...

با نزدیک شدن به سوپیت ها نگاهی به من و کلید توی دستم انداخت ... کمی تل تل کرد .. -چیزی شده؟

با این سوال سرشو به معنی نفی تکون دادو گفت

-نه اممم ... تو نمی خوای همسایت ، یا دستیار ، رو به یه فنجون قهوه دعوت کنی؟

-قهوه؟ خب ... بفرما!

آروین-به عنوان همسایه یا دستیار؟

-به عنوان یه دوست ... یه دوست خوب ...

نگاهش برا یه لحظه گرفته شد ...

یعنی گرفته تر شد!

زیر لب کلمه ی "دوست خوب" رو هجی کرد .. بعد انگار که به خودش اومده باشه نگاهم کردو گفت

-خب درو بازکن دیگه ... یخ زدیم!

درو باز کردم ... گرمای خونه مطبوع بود ...

چراغ ها رو روشن کردم و در حالی که به سمت آشپز خونه میرفتم گفتم

-تو خودتو با tv سرگرم کن که الان با دو تا فنجون قهوه ی دیش میام!

بعد از آماده شدن قهوه ها سینی به دست از آشپز خونه خارج شدم ... به دنبال آروین سر چرخوندم ...

کنار در رو به بالکن بود ... بد جور تو فکر بود ...

-بنظرت چطوره قهوه هامونو تو بالکن بخوریم؟! ...

آروین-قهوه خوردنی نیست .. نوشیدنیه! ...

دهنمو کج کردم و بی توجه به سوتیم گفتم

-خب ... نظرت چیه بریم بیرون؟

به سمت برگشت و گفت

-سردت میشه ...

به سمتش رفتم و سینی رو دستش دادم و گفتم

-تو برو بشین منم با دو تا پتو بر میگردم ...

و بعدش خودم به سمت اتاقم رفتم .. دو تا پتو گرفتم و به سمت بالکن راه افتادم ...

خیره به دریایی بود که تو سیاهی شب خودشو باخته بود ... محل جدا شدنش از آسمون معلوم نبود ...

موج هاش با شدت به سنگ ها میخورد و بعد به سمت آسمون جهش میزد ...

غرشاش و بوی خاصش .. همش زیبا بود! ..

آروین متوجه حضورم نشد ... پشت سرش رفتم و پتو رو ، روی شونه هاش گذاشتم ...

تکونی خورد و بهم نگاه کرد

آروین-کی اومدی نفهمیدم؟

-جناب عالی زیادی تو هپروتی دیگه!

زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم ..

روی صندلی رو به روی اروین نشستم و دوربینی که به عادت همیشگیم تمام مدت همراه بودو رو میز گذاشتم... خودمو با پتو پوشوندم و مثل اروین به تاریکی خیره شدم .. بادی که میوزید چتری موهامو به بازی گرفته بود و هر چقد اونا رو پشت گوشم میفرستادم بازم پریشون میشدند ... پوفی گفتم و فنجون قهوه مو گرفتم ... خطاب به اروین گفتم -قهوه ت سرد میشه ...

و خودم به بخار های در حال رقص قهوه ام خیره شدم .. موهامو از جلوی چشم کنار راندم .. فنجون رو به بینیم نزدیک کردم و عطر قهوه رو نفس کشیدم .. حس خوبی بهم میداد .. مثل اروین ! کنار اون بودن هم حس خوبی داره ..

این صحنه خیلی برام آشنا بود و نزدیک ... من .. تنها ... توی بالکن و غمی که داشت منو از پا در می آورد و حالا ... نمیدونم ... فرق کرده بودم ؟ شاید !

آروین-تو هیروتی !

لبخندی زدم از این تقلیدش !

به فنجون خالیش نیم نگاهی انداختم و در حالی که به چشم های شب رنگش خیره بودم گفتم -تو که بیشتر تو هیروت به سر میبری ... معلوم نیس چته !!

کمی سکوت کردم

رامش:پات بهتره آقای با زور و قدرت ؟ !!!

خندید و گفت

-آخر نشد زورمو نشونت بدما !... پامم سلام میرسونه .. به لطف شما بهتره ..

منم همراهش اروم خندیدم ... خنده ی رو لبامون کم رنگ تر شد

باز هم غرق شد تو فکری که نمی دونم چرا اینقدر درگیرش کرده بود ... چی بود ؟

احساس میکردم یه چیزی کمه ... ولی نمی دونم چه چیزی ! ...

دوربین روی میزو گرفتم این بار از چشم دوربین به دریا نگاه کردم ... هنوز هم انتهایی نداشت !

مسیر موج های خشمگینشو دنبال کردم ... کل محیط رو از زیر نگاه گذروندم تا رسیدم به یه چهره که تو کادر

دوربینم جا گرفت .. و ناخودآگاه

"کلیک !"

متوجه شد و به سمتم برگشت و گفت

-داری چی کار میکنی ؟

با خنده گفتم

-هیچی بابا .. دارم عکس میگیرم ! ..

آروین-اونوقت از چی ؟

دوباره نیم نگاهی به عکس اروین انداختم مغموم بود .. گرفته ... پر از غم ... ولی با یه لبخند آرامش بخش ! به

نقطه ای که معلوم نبود کجاست خیره شده بود از عکسش خیلی خوشم اومد ...

با ذوق پاشدم ... بجا اینکه دوربینو بهش بدم به ستمش رفتم و پشتش ایستادم ... خم شدم .. خیلی نزدیک بودیم ولی

اهمیتی ندادم .. دستم رو دراز کردم

-نگاه کن چقد خوب شده ...

حس کردم سر جاش قفل شد ... !

به چهره ی در همش نگاه کردم ...

ناراحت گفتم

-بد شده ؟

خودشو کمی تکون دادو گفت
 -میتونی بری سر جات بشینی؟
 گیج نگاش کردم که گفت
 -اینطوری عذاب میدی!
 باز منظرشو نفهمیدم ولی بی اراده ، مطیعانه به سمت صندلیم رفتم ...
 صدای نفس اسودشو شنیدم ... دقیق شدم ... لبخند رو چهره اش باعث خوشحالییم شد و گفتم
 -دیدی گفتم قشنگ شده؟!
 به طور با مزه ای سرشو کج کردو گفت
 -خانوم شما خجالت نمی کشین از یه پسر غریبه عکس میندازین ...؟
 با خنده گفتم
 -گمشو ...!! دوربینمو بده ببینم ...
 انگشت اشارشو به سمتم گرفتمو گفت
 -دایره لغات بدجور بهم ریخته خانوم هنرمند!
 نیم خیز شدمو دوربینمو گرفتم و گفتم
 -دوست خودمه ... به تو چه!
 آروین- باشه ... دوست خودت!
 نگاهش جوری بود که کمی دسپاچه شدم ... موهامو باز پشت گوشم فرستادم و چیزی نگفتم ..
 -رامش؟
 با تعجب سر بلند کردم و به آروین نگاه کردم .. رامش گفتنش عادی نبود ... یه جوری بود!
 تو نگاش بازم غمی چند روز موج میزد ... تردید داشت انگار ...
 -بله؟
 آروین-رامش ... تو .. یعنی ... اممم ...
 نمیدونم چی میخواست بگه که اینقدر من من میکرد ..
 نفس عمیقی کشید و یه دفعه گفت
 -میخوام بدونم نظرت درباره ی حرف اون شبم چیه؟
 متجب پرسیدم
 -حرف اونشبیت؟ کدوم شب؟
 معذب گفتم
 -نظرت درباره ی اینکه گفتم ... گفتم دوستت دارم چیه؟
 انگار خیلی عذاب کشید تا بگه ... دهن منم باز مونده بود ... آب دهنمو قورت دادم ...
 سرفه ای مصلحتی کردم .. بلند شدم و سریع گفتم
 -خب من باید چی بگم ... نظری ندارم!
 و سریع به سمت در رفتم ... با کشیده شدن دستم قلبم تکونی خورد ...
 به سمتش برگشتم و با تته پته گفتم
 -خب ... خب ... ول کن دستمو ...
 آروین-نه تا وقتی که جواب نگیرم!
 اخم کم رنگی رو پیشونیم نشست ... در واقع درونم غوغایی برپا بود ...
 -خب ...
 آروین-امیدوارم فکر نکرده باشی برای شوخی گفتم!
 لیمو به دندون گرفتم و سرمو پایین انداختم

چونمو با دستاش گرفت و به نرمی سرمو بلند کرد و به چشمام خیره شد ... ولی من زود مسیر نگاهمو عوض کردم..
-رامش؟

تو این سرما، احساس گرما میکردم و فکر کنم اون هم قرمزی گونمو دید که لبخندی زدو گفت
-تحت فشار نمیزارمت ... ولی بدون واقعیت بود همش ...

و بعد دستاشو نوازش گونه از دستم کشید ...

سریع به داخل رفتم و بعدش هم به سمت اتاقم ...

خودم رو روی تخت انداختم و صورتم رو توی بالش پنهون کردم ... نمیدونم چرا اینطور شدم ...

این حس خجالت از چیه ولی تهش شیرینی لذت بخشی داشت ...

با شنیدن صدای در سر جام نشستم ... یعنی رفته؟

بیرون رفتم ... نبود ... دوربینمو از رو میز برداشتمو باز هم به اتاقم برگشتم ..

به عکسش خیره شدم ... عکس های دیگه هم که تو این چند روز گرفته بودم رو چک کردم ... چند تاشون رو خیلی

دوست داشتم و نمی دونستم کدوم بهتر!

پیزی که در حال نون درست کردن با تنور بود... یا پرواز پرنده ها یا هر کدوم ازین عکسایی که با عشق گرفته

شدند

یکی از عکسا هم واقعا غمناک بود ...

دختر بچه ای که چسب زخم میفروخت ولی به زخم صورتش چسبی نزده بود ...

دوربینو رو عسلی کنارم گذاشتم ...فکرو خیال انگار به مغزم حمله کردن

آروینحرفاش ...

چشمامو بستم ... زمان برای فکر زیاده !!

فردا بخاطر ترافیک، صبح زود باید حرکت میکردیم و ترجیح میدادم بخوابم!

«آروین»

در ماشینو باز کردم گفتم:

-من رانندگی میکنم

متعجب نگاهی بهم انداخت و گفت:

-ولی پات ...

بدون اینکه توضیحی بدم نشستم و منتظر شدم سوار شه. بعد از اینکه سر جاش نشست حین بستن کمر بندش گفت: -

ولی آخه ...

داشتم زیرپایی رو مرتب میکردم که یهو سرمو بلند کردمو جدي بهش خیره شدم. ادامه ی حرفشو خورد و زیر لب

گفت:

- باشه ...

صاف نشستمو استارت زدم .

بعد صدای موزیکو بلند کردم و به رو به روم خیره شدم .

ذهنم تو عالم دیگه ای بود و بدنم ناخودآگاه ماشینو کنترل میکرد .
چند ساعتی به سکوت گذشت. بعضی وقتا نمیفهمیدم خوابه یا بیدار
نزدیکای تهران که سر درد گرفته بودم ضبطو خاموش کردموش شیشه هارو یکم پایین کشیدم .
با موج بادی که تو ماشین اومد تکون خورد و چشماشو باز کرد. سر جاش خم شد و صورتشو تو دستش گرفت.
اخم کردموش گفتم :
-خواستم هوا عوض شه یکم ...
سر تکون داد . اینطوری تعبیر کردم که «مشکلی نیست!» رو همین حساب بیخیال به رو به رو خیره شدموش پامو
بیشتر رو پدال فشار دادم .
داشتم به خودم میقبولوندم که جز یه دوست چیزی نیستمو بهتره مثل یه دوست رفتار کنم تا بیشتر از این نرنجه ..
کش و قوسی به خودش داد و صاف نشست. انتظار نداشتم حرفی بزنه اما با صدای خواب آلودی گفت :
- خسته نشدی؟!
- خوبم ...
- این جواب نبود ...
از گوشه ی چشم نگاهش کردموش گفتم :
- خوبم ینی خوبم !
پوفی کشید و برای چند لحظه گردنشو سمت دیگه ای چرخوند. فکر کردم بحث خاتمه پیدا کرده تا اینکه یهو نفس
گرفت و عصبانی چرخید سمتم و گفت :
- میشه بگی چته؟!
شوکه شدموش با لبخند تصنعی گوشه ی لبم گفتم :
- من که چیزیم نیس...تو چته؟!
شالش از سرش سر خورد . بی اعتنا بهم خیره موند و گفت :
- نخیرم تو یه چیزیت شده ...
افتادن شالش انقد حواسمو پرت کرد که نشنیدم چی گفت. مضطرب نگاهش کردموش گفتم:
-درستش کن ...
پوزخند زد و گفت:
-عه؟! مگه نگفتی اینجوری بهترین حالتته...؟
- اون فرق داشت...زود باش شالتو درست کن ..
حرصش گرفت و گفت :
- اصلا میخوام کامل از سرم درش بیارم...چه فرقی داره؟ تو فرانسه که شال و مقنعه سرم نبود
دندون قروچه کردموش گفتم :
- ولی اینجا فرانسه نیست ...
شونه بالا انداخت و خیره به جاده گفت :

- اما من همون آدمم ...
- سکوت کردم. ذهنم داشت دیکته میکرد بهم کاری کنم که با نگاه مزحکی سمتم چرخید و خندون گفت :
- تازه تو هم، همون آدمی... مگه نه؟
- فرمونو به حدی فشردم که انگشتم سفید شد . سعی میکردم با اون سرعت تمرکزمو از دست ندم و اروم باشم اما ادامه داد
- اممم... شاید یکم فرق کرده باشی... یـــــکم ...
- برای چند لحظه چشمامو روی هم فشردم .
- خواست باز حرف بزنه که دستمو از رو فرمون برداشتمو شالشو روی سرش کشیدم. ماشین تحت اون شرایط داشت منحرف میشد که جیغ کشید و به فرمون چنگ انداخت. تا دوباره کنترل اوضاعو به دست بگیرم چند لحظه طول کشید و بلافاصله سرم هوار کشید :
- روانی نفهم این چکاری بود کردی؟!؟ داشتی دوتامونو به کشتن میدادی !
- جواب ندادمو نفسمو فوت کردم. راننده ماشینی که پشتمون بود از سر عصبانیت دستشو گذاشت رو بوق و با سرعت خیلی بالا سبقت گرفت. دندونامو به هم میساییدمو سعی میکردم ساکت باشم .
- با چشماي از حدقه بیرون زده نگام کرد و گفت :
- نه آروین... جدن یه چیزیت شده ...
- نگو آروین... بگو آقای مشتاق . آدم فقط یه دوست رو به اسم کوچیک صدا نمیزنه ...
- متعجب خندید و گفت:
- این مسخره بازیا چیه... بچه شدی؟ چرا نباید اسمتو صدا بزnm؟
- نگاهش کردم و گفتم:
- چه فرقی داره برات؟ آروین یا آقای مشتاق !
- جا خورد و با نگاه دلخوری گفت:
- فرقی اینه که آقای مشتاق وسط جاده فرمونو ول نمیکنه تا شال منو بیاره رو سرم ...
- چشممو ازش گرفتمو با پشت انگشتم لبمو لمس کردم. عصبی بودم ...
- زیر لب زمزمه کردم:
- نمیفهمی ...
- نشندید و پرسید:
- چی..؟
- جوابی ندادم .
- چند دقیقه گذشت .
- همه چی اروم تر شد تا اینکه به حرف او مد .
- آروین؟

- هوم؟
- کوفت...یه بار درست حسابی جواب بده ...
بی حوصله گفتم:
- بله؟
دستاشو رو سینه بغل گرفت و گفت :
- هیچی ...
پوفی کشیدمو بلند تر گفتم :
- جااانم؟
پوزخند زد و گفت:
- ولی من به همون بله قانع بودم که !
نگاه متعجبی بهش انداختم و گفتم:
- خپ پس چرا حرف نزدی؟
- نمیدونم...هیچ حرفی برای گفتن نداشتم ...
- خل ...
خندید...خنده ام گرفت ...
انگار منتظر همین جرقه بود تا بلند بلند بخنده .
کم کم مقاومتمو از دست دادمو همراهش خندیدم. نه به اون هیجان اما به همون اندازه لذت بردم ..
بعد از اینکه خنده اش قطع شد نفس عمیقی کشید و گفت :
- دروغ گفتم...یه چیزی میخواستم بگم ..
لبخندم محو شد و کنجاو گفتم:
- خو بگو !
- امممم...شرط داره
یه تایی ابرومو بالا دادمو پرسیدم :
- شرطش چیه؟
دستاشو تو هم گره کرد و با حالت بچگانه ای گفت :
- خپ...یه وقت فرمونو ول نکنی...جنگولک بازی در نیاری...ماشینم نگه نداری ...
مشکوک پرسیدم:
- حالا چه خبره مگه؟! !
موزیانه نگام کرد و خندید .
هم هیجان داشتم هم مضطرب بودم. با خنده دهنم باز مونده بود. منتظر بودم بشنوم که گفت :

- خب ..

تکرار کردم:

- خپ....!?!؟!!

- اممم...میگم که ...

- بگوووو دیگه

لپاش گل انداخت و خجولانه گفت:

- میگم دیگه ...

احساس میکردم یه نفر دیگه داره رانندگی میکنه و من فقط خیره به دهن رامشم ...

بعد از چند ثانیه مکث سرشو پایین انداخت و گفت :

- اون شب یکم...یکم شوکه ام کردی وگرنه منم ...

تو دلم غوغا به پا شده بود...دلم میخواست چشممو ببندم که گفت :

- خپ منم دوست دارم ...

«رامش»

- عوی...وروجك ...

آب نباتمو گوشه ی لپم فرستادمو شل و ول گفتم:

-هان ...

لپمو کشید و گفت:

-به جون خودم لوس میشی قابل تحمل تری...چیبه ادای مادر فولاد زره درمیاری...بیخیال بابا ...

مثل خودم روی نیمکت و رفت و چپ و چوله نشست .

خندیدمو از جام بلند شدم. آب نباتمو از دهنم دراوردمو گفتم :

- تو بیخیال! 10 روز نشده همه اخلاق و رفتارمو متحول کردی! دیگه خودمو نمیشناسم !

بلند شد و کنارم اومد و گفت:

- ولی من خوب میشناسمت ...

چتر یامو پشت گوشم فرستادمو لبخندم پررنگ شد .

دستمو گرفت و موزیانه گفت :

- میگما ...

- بگو خب ...

- من کی صدات کنم عیال؟! !

- وقت گل نی...! یعنی چه! مگه احد خیارشور شاهه!!
 - نه خب... ولی جذبہ یی مرد به اینہ کہ بیاد خونہ داد بز نہ عیال... بعد عیالہ از تو آشپز خونہ بگہ ژژژژونم...
 قہقہ زد م کہ دستمو فشرد و گفت:
 - یواششش! صداتو گرفتی رو سرت... پارکہ ہا... عہ...
 دستمو گذاشتم رو دهنمو گفتم:
 - ببخشید... ببخشید من متوجہ نشدم الان... یینی چی بگم ژونم؟! اصلا خونہ زندگی کجا بود!
 نیشخند زد و دستشو کرد تو جیبش. یہ دستہ کلید با سہ تا کلید نو در آورد و گفت:
 - اینجا...
 دستمو ول کرد و بی اعتنا بہ اینکہ جا خوردم جلو م و ایسادی و کلید اولو بلند کرد:
 - این در ورودیہ...
 این یکی برا راہ پلہ...
 اینم برا در خونہ است...
 نگاہم بین کلیدای و چشمای براقش میگشت. متعجب پرسیدم:
 - کلیدای خونہ است؟
 - نہ پ کلیدای گاوداریہ... کلیدای خونہ است دیگہ عزیزہ من... سوالہ میپرسی!
 ہیجان زدہ سر جام بالا پریدمو گفتم:
 - جون من کلید خونہ است؟!
 لبشو مثل دخترای بہ دندون کشید و گفت:
 - وای... جون خودتو چرا قسم میخوری دختر جان... دروغم کجا بود...
 خواستم برم جلو کہ خودشو عقب کشید و سرفہ یی مصلحتی کرد و گفت:
 - خانوم جان ہنوز برات جا نیوفتادہ ہا... اینجا ایرانہ... ملت چارچشمی دارن نگا میکنن... بذا دو مثقال آبرو بمونہ
 برام حداقل!
 - گمشو... از خداتم باشہ اصلا...
 دستاشو تو جیبش فرو برد و قدم زنان گفت:
 - اون کہ صد البتہ... اما سر جاش... خیابون کہ جاش نیس کہ!
 لپام گل افتاد و بہ بازوش کوبیدم:
 - بیبشور...
 محکم تر لپمو کشید و گفت:
 - دخترہ یی پررو و بی ادب خودم... اینجوری نبودیا!!!
 شالمو مرتب کردم و گفتم:

-کمال همنشین در من اثر کرد!....

دستمو گرفت و با لبخند سمت ماشین قدم زدیم

دوباره به حرف او مد و جدی تر گفت:

- ولی جدا از حاشیه...کی با گل و شیرینی خدمت برسم؟

خواستم بحثو بیچونم و با لحن مسخره ای گفتم:

-پسر تنها نمیره خواستگاری که! باید یه بزرگ همراهِ باشه ...

زیرکانه گفت:

- خیال خب حالا بزرگ هم پیدا میکنم...اصلا میگم فاختری بیاد!

از تصورش پوزخند زدمو گفتم:

-حتما!!!

نزدیک ماشین شده بودیم که وایساد و رو به روم گفت:

-رامش جدی ام...هنوز با خانوادت چیزیه مطرح نکردی؟

با شنیدن اسم خانواده کوله باری از مشکلات رو سرم هوار شد و لبخندم ماسید .

جلو چشمم بشکن زد و گفت:

- الو...رامش...کجایی!!!

نگاهش کردم محزون گفتم:

- چرا...میگم...ولی

- ولی...!?!?

- یه سری مشکلا هست...کم نیست اما ...

مکت کردم...مطمئن نبودم بتونم اما زمزمه کردم:

-حلتش میکنم ...

چونمو گرفت و سرمو بلند کرد. با اخم بهم زل زد و با لحن محکمی گفت:

-اون ازدواج مصلحتی و این بحثا؟

دستمو از دستش بیرون کشیدمو کلافه دور تر رفتم و همزمان گفتم:

-ببین...خیلی چیزای دیگه ام هست...امروزو بیخیال ...

منتظر شدم تا در ماشینو باز کنه .

ریموت رو زد و خیلی سریع نشستم. خودشم سمت دیگه ی ماشین رفت و نشست. بلافاصله پرسید :

- اگه مسئله مامان و باباتن من که حرفی ندارم...خودت باهاشون صحبت کن بعد بگو منم یه قراری جهت آشنایی

میدارم ...

ذهنم از تمرکز رو مسائل جدی فرار میکرد. دلم میخواست مته این ده روز یه رامش بیخیال باشم ...
پوزخند زدمو گفتم:

-خپ اگه یه وخ بیان تحقیقات چي میشه؟!
با قیافه ی حق به جانبی گفتم:

-چي میشه مگه؟!؟! بذا بیان!!!پسر به این گلی!....
لبخند زدمو گفتم:

- و به این خلی...باهوش منظورم اینه که نکنه یه وخ کسه ..
طوری نگاهش رنگ عوض کرد و جدی شد که بقیه ی حرفمو خوردم. خودمم خجالت کشیدم که چطور گذشتشو
فراموش نمیکنم بعد این همه تغییر...برای تغییر جو یهو گفتم :

- نمیتونم با بابام حرف بزوم ...

قبول کرد که بیخیال بحث بشه و به موضوع اصلی برگرده. با آرامش پرسید :

- چرا آخه؟

- ببین...اولندش که چند ساله باهم رو در رو حرف نزدیم...بعدشم...تا حرف پسر بیاد حتما فکرش میره جاهای بد
و .

اخم کرد و گفتم:

-یعنی چي...قرار نیست حرف پسر بزنی...قراره حرف شوهر بزنی !

- خپ دیگه ف بها !!!

- اصلا نمیفهمم رامش....تو فقط داری فرار میکنی وگرنه بابات مطمئنن انقدم ادم وحشتناکی نیست ...
نیست ولی ...

- ولی و کوفت...فردا خودم میرسونمت دم خونتون...میری ترو تمیز و درست حسابی همه چیو میگي...خودمم میام
دنبالت ...

- چي؟!؟! آروین دیوونه شدی ...فردا کلی کار دارم نمیشه ...

- نمیشه و زهرمار...میگم فردا میری ینی فردا میری...تموم شد رفت ...
- آخه ..

- هیسسیسسیس...حرف نباشه...اون پسره حامدم بسپر به من ...
مضطرب و جدی پرسیدم:

- فکرای احمقانه که تو سرت نیست...؟
چند لحظه بهم نگاه کرد و گفتم:

- نترس... نمیکشمش!

دلم لرزید و به بازوش چنگ انداختم:

- آروین خل نشیا... بیخود بزرگش نکن اصلا پای اون که وسط نیست ...
متعجب نگام کرد و پوزخند زد:

- او هو... چقدم آقا مهمه... ضربان قلبت چند تا رفت؟! گفتم که... کاریش ندارم!
آب دهنمو قورت دادمو سر جام برگشتم. حرفاش تو ذهنم دوره شد و با اخم پرسیدم:

- منظورت چی بود؟ من فقط ...

با لحن تمسخرآمیزی گفتم:

- تو فقط چی؟ چرا اسمش که میاد یهو میپری هوا؟! نکنه ...

- تمومش کن آروین ...

- چرا... میخوام بدونم ...

- گفتم بسه... این فقط یه سو تفاهم مزخرفه

- سو تفاهم؟ فرض کن تو اسم یکی از آشنای دخترا قدیمی منو بیاری و من اینجوری برم رو هوا... خودشم کسی که قرار بوده باهاش مصلحتی ازدواج کنم... تو جای من بودی ...

داد زدم: قرار گذاشتیم گذشته هامونو فراموش کنیم و به اینکه الان چی و کی هستیم فکر کنیم... بیخودی چیزی که تموم شده رو زنده نکن اگه نگران شدم برای تو بود... و اینکه بزرگ تر کردن این مسئله میتونه آینده ی مارو به خطر بندازه وگرنه بود و نبود حامد فرقی نداره ...

لجوجانه از بین اون همه حرف تیکه ی اخرشو بیرون کشید و پرسید:

-نداره دیگه؟! مطمئن...؟!!

نفسمو فوت کردم اروم گفتم:

-مطمئن ...

یهو مثل خودم داد زد:

- بلند بگو ...

جا خوردم و بعد چند لحظه مکث ناخودآگاه بلند گفتم:

- مطمئن !!!

لبخند تلخی زد و دستشو سمت سویچ برد. زیر لب زمزمه کرد:

-خوبه ...

انگار سم تو دهنم ریخته باشن... مزه ی همه ی چند ساعت خوش گذرونیمون تلخ شد و تو سکوت ماشین از پشت شیشه ی لکه دار و کثیف به خیابون و ازدحام مردم خیره شدم ...

رامش

کیفمو از رو شونه ام برداشتمو روی میبل نشستم .
 نگاه بابام سمت مامانم برگشت که با یه سینی چایی از آشپزخونه پیشمون اومد .
 تک سرفه ای زد و جا به جا شد تا مامانم بشینه. آب دهنمو قورت دادمو مشغول ور رفتن با انگشتم شدم .
 چشمای هردوشون برق میزد و هیجان زده منتظر بودن حرف بزمن .
 سرمو به اطراف چرخوندمو دوروبرو از نظر گذروندم. همه چی تقریبا عوض شده بود ...
 کاغذ دیواریا رو عوض کرده بودن. دکوراسیون قبلی و هر چیزی که خاطره ای باهاش داشتم نیست شده بود !
 نفسمو فوت کردم و دوباره توجهمو به جو سنگین سه نفرمون جلب کردم .
 بابام باز جا به جا شد و بهم فهموند که به حرف بیام ...
 اما نمیدونستم از کجا شروع کنم ...
 صد بار دیالوگایی که میخواستم بگمو دوره کرده بودم اما حالا که رو به روشون نشسته بودم ؛ هیچی به ذهنم
 نمیرسید !

لبمو تر کردم و خواستم حرف بزمن که چشمم به مامانم افتاد .
 چقد شکسته شده بود .

با چشمای پر نگاهم میکرد و لباش نیمه باز بود .
 انگار منتظر بود تا یه کلمه حرف بزمن و بیاد بغلم کنه .
 دلم براش خیلی تنگ شده بود ...
 برای اینکه بپریم بغلش و خودمو لوس کنم
 اما یه حسی نداشت بیشتر بهش خیره شم و زود چشممو گرفتم .
 گلمو صاف کردم و بعد چندین دقیقه سکوت ، گفتم :

- |||||اممم... راستش

هردوشون گوشاشون تیز شد ...

با ناخنم درگیر بودم و معذب کلماتمو به زبون میاوردم :

- خپ... خیلی خوبه که بعد مدت ها باز همدیگرو دیدیم ...

بابا تو سکوت بهم نگاه کرد ولی انگاهش همون نگاه 4-5 سال قبل نبود ... محبت توش دیده میشد ... محبتی که
 اعتقاد داشت باید از روی اعمال دیده بشه نه در حرف و حالاچه زیبا از بازی برق توی چشماش اینو میشد
 فهمید !

صدای مامان باعث شد نگاه دلتنگو محتاجم رو از چشمای بابا جدا کنم

مامان با چشمای خیس گفت

چرا زودتر نیومدی؟! !

متعجب نگاش کردم و گفتم :

زود تر؟! [خندیدم] ... چون مطمئن نبودم نیازی بهم باشه ...!

مامانم پلک زد و بیشتر چشماش خیس شد :

- خیلی بی انصافی بچه... خیلی ...

دماغشو با دسمال کاغذی کوچیک مچاله شده تو دستش تمیز کرد و نگاهشو از م گرفت. یه جور قهر مصلحتی.. همون قهر مادرونه ک دمار از روزگار بچش در میاورد !!
لبخند تلخی زدمو گفتم:

-من بی انصافم؟! !

بابام زود به حرف اومد ::

- نه.. منظورش اینه که.. مامانت فقط میخواد بگه دل همون خیلی برات تنگ شده بود! هستی جان... هیچ کس فکرشو نمیکرد انقد دیر بیای.. تقریباً از برگشتنت نا امید شده بودیم که ..
چقدر عجیب بود این انکار ها و اعتراف ها ... از زیبایی محبت کلامش دلم بیتاب میشد ... لبریز میشد و خالی
لجبازی کردم با احساساتم و پوزخند زدم... دلم شکسته بود.. نا خداگاه لب زدم صدا های پیچیده تو ذهنم رو :
- خودمم نمیدونم چرا برگشتم... دیگه به همه چی عادت کرده بودم.. همه چی خوب بود تا اینکه ...
پوفی گفتمو کلافه گردنمو چرخوندم .

دستی لای موهام بردمو با نگاه خسته ای ادامه دادم :

- به هر حال اینجا نیستم که راجب چرا و چطور هایی که تاریخ مصرفشون گذشته بحث کنم... اینجا چون ...
مامانم هق زد و چند لحظه ای جز صدای گریه ی خفیف اون چیزی به گوش نرسید .
نفسمو پس دادمو بغضمو خوردم... طاقت نداشتم اونجوری جلوم گریه کنه اما علت گریه شم نمیفهمیدم... من که اینجا! پیشش ...

-چرا ناراحته پس...؟

بابام برنداش کرد و گفت :

-بسه دیگه... بذار حرفشو بزنه !

مامانم زیر چشمی نگاه پر دردی بهش انداخت و اشکاشو پاک کرد. چشمش پف کرده بود و لباس اویزون بودن... آهی کشید و ساکت شد ...

و من حس کردم دلگیر شد از مردش ! ...

پلک زدمو سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم. یاد آروین باعث میشد دل و جرئت پیدا کنم صدام نلرزه

ولی آروین چه چیز سختی رو از من خواستی ! ...

بهشون خیره شدمو مصمم گفتم... شاید کمی آغشته ب کنایه :

-تو تمام زندگیم کسای بی بودن که تو انتخابای مهم دخالت کردن اما حالا دیگه خودمم که انتخاب میکنم من انتخاب کردم که ...

چشمامو به هم فشار دادمو نفس گرفتم. تا اینجا خوب اومدم اما باز نمیشد همچین چیزو بلند بلند گفت... اونم جلو

مامان و بابایی که چندین ساله باهاشون غریبه ای

آروین ! باز اسمش تو قلبم تکرار شدو تکرار شدو تکرار ...

دل به دریا زدمو ادامه دادم :

- میخوام ازدواج کنم ...!!

انتظار داشتم تعجب کنن... یا اینکه بهتر بگم بیشتر تعجب کنن ... نه در حد چند ثانیه بهت !

اما این بابایی که اخلاقش به روز شده لبخندی از سر رضایت زد و گفت

- ای بابا اینکه انقد طفره رفتن نداشت از اولش میگفتی... من همیشه حامدو مثل دامادم میدونستم حالا که خودتم

راضیی ...

حرفشو خوردمو محکم گفتم :

- حامد نه ...

مامانم ابرو بالا داد ... متعجب پرسید ::

- وا... پس کی؟

بهش نگاه کردم و گفتم :

- یکی که خودم انتخابش کردم ...

ابروهای بابا تو هم رفت و با تردید گفت :

- ولی آخه

بلند شدمو در نهایت پررویی گفتم:

- ولی آخه نداره... من انتخاب کردم... و حامد انتخاب من نیست ...!

مامانم جلو اومد و ملتمسانه گفت:

- هستی جان... بعد چند سال اومدی به جای اینکه حالی احوالی بپرسی خودسر حرف از ازدواج میزنی که چی؟! زشته به خدا

لبخند تلخ و پوزخندم با هم پوزخند تلخی رو پدید آوردن ..

- زشت ؟ چن سال پیش هم بخاطر زشتی و آبرو این جور چیزا منو فرستادین زشت؟ میدونی زندگی من پر شده

از این کلمه که بد جور میپسندمش !!

آهی کشیدم. بغض کردم و در حالی که عقب میرفتم گفتم :

- مگه کسی تو این چن سال حال و احوال منو پرسید که حالا من ...

متوجه نبودم که تن صدام داره بلند تر میشه. قبل از اینکه حرفمو ادامه بدم به خودم اومدمو دستامو مشت کردم.

لبمو به دندان کشیدمو حرفمو خوردم تا اوضاع از این بد تر نشه .

بابام برخلاف مامان که همش تو تب و تاب بود اروم و صبور بهم گوش داد

و چقدر عوض شده بود...! ای کاش زود تر آپدیت میشدی پدر !! زود تر ، به اندازه تموم سختی های این چند سال

با صدایی که مشخص بود بدون جنگ تسلیم شده گفت :

- خوددانی... تا اینجاش که میخواستم کمکت کنم، نتیجه اش این شد که اومدی تو خونه ی خودم صداتو میبری

بالا... حالا از این به بعدش پای خودت... برو ببینم چطور از پس زندگی بر میایی ...

حرفی نزدم. در واقع خیلی برام مهم نبود. خواستم بچرخمو برم که مامانم لباسمو کشید و با ناله گفت :

- هستی... باز داری کجا میری؟ ...
نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- رامش! و... میرم به زندگی برم!!
مامانم بیشتر لباسمو کشید و با بغض گفت:

پس من چی... دل من چی... بی انصافی که باز بری و پشت سرتم نگاه نکنی... لااقل
کم کم داشتم طاقتمو از دست میدادم و چشمم پر میشد که بابام نجاتم داد و بلند گفت:
- فقط ...

سرمو بلند کردم گوش دادم. گوش دادم این فقط هایی که همان شرطو تهدید و خواهش اند!
- فقط میخوام بدونی هر جا بری و هر چی بشی و هر کاری کنی... بازم دختر منی! منم پدر توام! ...!
دستای مامانم شل شد و از فرصت استفاده کردم. سرمو پایین انداختم عقب تر رفتم و با لحن پشیمونی گفتم:
- ببخشید آگه بد حرف زدم... من راستش ...
بابام ادامه داد:

- سعی کن عاقلانه انتخاب کنی... بعد این فقط میتونم حمایت کنم... دیگه بزرگ شدی ...
باورم نمیشد دقیقا همونی رو بهم بده که میخوام. جا خوردم و هیجان زده سرمو بلند کردم. چشمم پر شد و با لبخند
گفتم:
- ممنونم ...

مامانم هنوز تو شوک بود و نگاهش بین منو بابام میچرخید اما دل من دیگه اروم گرفته بود. اون قدری که نفهمیدم
کی مامانمو تو بغلم کشیدمو گفتم:
- بازم میام! ...!
تو بغلم گریه کرد و گفت:

- رامش .. نمیدونی این چن سال چی بهم گذشت ...
اشکام از گوشه ی چشمم ریختن و لای موهاش گم شدن. عطرشو با تمام وجودم نفس کشیدمو سعی کردم تا جایی
که میشه محکم بغلش کنم ...

بعد از چند لحظه که اجازه دادم از بغلم بیرون بیاد لبخند زد و گفت:
- دفعه ی بعد با کسی که دلت انتخابش کرده بیا... میخوام اونم ببینم.. دامادم رو!
جواب لبخندشو با لبخند گرمی دادم و گفتم:

- حتما .
خداقظی کردم سمت در رفتم. اون روز بعد سال ها خوشحال از در خونه بیرون اومدم. اون قدر که تو ماشین با
دیدنه آروین اختیارمو از دست دادم .. خودمو تو آغوشش پرت کردم .

- اوووووي...چه خبرته! دختره ي ديوونه ...
محکم بغلش کردم و سرمو تو سينه اش فرو کردم و گفتم:

-بالاخره تموم شد ...

خشکش زده بود و دستاشو برده بود رو هوا...مته دزدايي که يهو پليس خفتشون ميکنه طوري دستاشو بالا نگه داشته بود که اگه رهگذري ديد بفهمه خل بازي از جانب منه و اون كاملا بي گناهه !
بلند تر گفتم:

-بروووو کنااااار خانون جاااا...چه کاريه اخه اين...نه سلامي نه عليکي! همينجوري پريدي بغلما !
از بغلش بيرون اومدم و نفس راحتی کشيدم. هنوز تو شوک بود و مثل جن ديده ها بهم زل زده بود. اروم دستاشو پايين آورد و گفتم:

چي شد حالا؟ چي گفتن؟

نميشنيدم چي ميگه. براي خودم با لذت باز زمزمه کردم: تموم شد ...
اخم کرد و کنجکاو پرسيد:

-چي تموم شد؟

نگاش کردم و زير لب گفتم:

-همه ي سالاي سياه زندگيم تموم شد...بالاخره يه نفس راحت کشيدم ..
مثل فيلسوفا سري تگون داد و گفتم:

- آاااهان...ع اون لحاظ

سکوت کرده بودم که يهو نفس گرفت و جدي پرسيد :

- يه چيزي !...

- چي؟

- ميگما... اين خل بازيات كي تموم ميشه؟ اصلا تمومي داره؟

خنديدم و بازوش زدم. ماشينو روشن کرد و به مزه پرونياش ادامه داد .

اون روز عصر آب هويج بستني مهمونم کرد و با جزئيات براش همه چيو تعريف کردم. بيچاره از شدت خوشحالي

چند بار نزديک بود ني ام قورت بده

چقدر قشنگ بود اين حس

تو هم عاشقه اين حسی ميدونم

**

آروین

دستی لای موهام بردمو مرتبشون کردم. تو آینه به خودم خیره شدم .
عجب! ...

بالاخره مام رفتیم تو کت شلوار دامادی ...

پوزخند زدمو چند تا فیگور برا خودم گرفتم که یهو در باز شد
- آروین بیا اینارم ببو ..

همین که سرشو بلند کرد و چشمش بهم افتاد مکث کرد و دهنشو بست .
چرخیدم سمتش و با نیشخند یقه ی کتمو مرتب کردم و گفتم :
- چگونه؟

شونه هاش افتاد و چند بار پلک زد و گفت :

- بچرخ ببینم ...

دور زدمو یهو از یقه ی لباسم چسبید و کشیدتم جلو ...
تعادلمو از دست دادمو خم شدم . جدی و عصبی گفتم :

- ببین...حق نداری اینو ببوشیا
مضطرب پرسیدم:

-چرا ؟ چشمه مگه؟

دستشو ول کرد و با اخم مصنوعی گفت :

- اون وخ چشم دخترای دیگه دنبالت میچرخه من حسودیم میشه ...

چند ثانیه به چشاش زل زدمو بعد خندیدم. انقد بلند که خجالت کشید و گفت :
-یواششش...فروشنده همین بغله ها ..

دستی به صورتم کشیدمو خندمو خوردمو گفتم :
- جدن؟ پس بیا تو ...

کمرشو گرفتمو کشیدمش سمت خودم. کلی کت شلوار دستش بود که وقتش پرت شد بغلم همشون مچاله شدن و
خودشم پامو لگد کرد. الکی آخ گفتمو بیشتر عصبی شد . عقب رفت و بلند گفت :

- عه...عین آدم بگو بیا تو دیگه چرا دیوونه بازی درمیاری...بیا...تحویل بگیر...همشون چروک شدن
الان....ایشششش ...

خواست بچرخه و بیرون بره که محکم دستمو دورش انداختمو گفتم :

- آیی آیی کجااااا...پامو لگد کردی مفتی مفتی داری میری بیرون حالا! !

انقدر سریع سمتم چرخید که ریش ریشای شالش خورد تو صورتم. چشمامو بستمو با اخم گفتم :

- بیا... صورتمونم که آباد کردی ...
دست به کمر گفت:

- چیکار کنم خپ
زود چشمامو باز کردم و با نیشخند شرورانه ای گفتم:
- تو قرار نیست کاری کنی... من میخوام یه کاری کنم ...
یه تایی ابروشو بالا داد و گفت:

- مثلاً چی ک ...
حرفش تموم نشده بود که صورتمو جلو بردمو با لبام ساکتش کردم ...
وقتی عقب او مدم رضایت‌مندانانه لبخند زدمو گفتم:

- خیل خپ... حسابمون پاک شد ...
هنوز تو شوک بود . ابرو هامو بالا دادمو گفتم:

- الووو؟
پلک زد و نگام کرد .
دوباره خندیدمو موهاشو پشت گوشش فرستادم . خواستم باز خم شم و گوشو ببوسم که خودشو عقب کشید و به در
چسبید . جا خوردمو بعد مکث کوتاهی گفتم

- فقط خواستم ...

- ب... باشه... بسه دیگه... بسه

زود درو باز کرد و بیرون رفت . هنوز متعجب بودم که چرا اینجوری کرد . چند دقیقه ای منتظر شدم تا باز برام
لباس بیاره اما وقتی خبری نشد لباسامو عوض کردم بیرون اومدم . کت شلواری که تا آخرین لحظه تنم بود به دلم
نشستم . سریع حساب کردم بیرون اومدم . نگام سمت ماشین چرخید و با دیدنش که جلو نشست و اخماش تو همه تا
حدودی خیالم راحت شد .

چیزایی که تو دستم بودو صندلی عقب گذاشتمو بلافاصله خودم نشستم . تک سرفه ای کردم از ش سوییچو خواستم .
بدون هیچ حرفی دستشو باز کرد و به جای اینکه سوییچو بگیرم دستشو گرفتم . نگاش کردم گفتم :

- رامش ...

- هوم؟

- چی شد؟

- هیچی ...

- ناراحت شدی؟

- از چی؟

- از اینکه خواستم ادامه بدم که یهو گفت:
- نه ...
- حرفمو خوردمو ساکت موندم .
- دستشو کشید و معذب پاهاشو جمع کرد. اخم کردم و گفتم :
- چته شما الان؟
- هیچی ...
- زهرمار...ینی چی هیچی...اگه چیزی ناراحتت میکنه باید بگی بهم که تکرارش نکنم...با قهر کردن که نمیشه !
- میشه راه بیوقتی؟ سردمه ..
- ماشینو روشن کردم کلافه فرمونو چرخوندم. خیلی سریع وارد اتوبان شدیمو بخاریو رو اخرین درجه گذاشتم .
- نتونستم طاقت بیارم و گفتم :
- بابا ناسلامتی قراره زنم بشی ...
- هنوز که نشدم !
- یه هفته دیگه که میشی! اون وقتم اگه بیوسمت اینجوری میکنی؟
- هنوز یه هفته مونده ...
- عجباً ...
- به فرمون تکیه دادمو اخمام تو هم رفت. هر لحظه گوشام منتظر شنیدن صداس بود تا یه چیزی بگه و مثل همیشه که چند دقیقه بعد توضیح میده و همه چی حل میشه این یکی ام ختم به خیر شه اما تا اخرین لحظه که پیاده اش میکردم ساکت موند .
- قبل از اینکه درو ببندم ناامیدانه صدا زدم :
- رامش ...
- بعد مکث کوتاهی گفت:
- بله؟
- معذرت میخوام ...
- بابت؟
- بابت همه چی ...
- نگاهش رنگ عوض کرد و گفت:
- همه چی؟! منظورت چیه؟!
- دلم نمیخواست جواب بدم. رو همین حساب بدون نگاه کردن بهش گفتم:
- درو ببند...باید برم ...
- لباش اویزون شد و با اخم عقب رفت. درو بست و بعد چند لحظه پامو رو پدال گاز فشار دادمو رفتم .

رامش

اونشب رفتم خونه ي خودمون. مامان كلي اصرار كرد كه اتاقمو مرتب کرده تا برمو شبو پیششون بمونم. بعد از اینکه آروين رفت با دندون پوست لبمو كندمو دودل سمت خونه حرکت كردم .

شام همراه مامان و بابا بودمو بعد از مدت ها با هم حرف زدیمو مزه ي دستپخت مامانو چشیدم. در كل میتونست شب دوست داشتني باشه اگه آروين تو اتاق پرو ..

پوففف ...

همش ذهنم درگیر اون بود ...

اصلا تمرکز نداشتمو بعد از شام يكمي تل تل كردمو اخرش زود مسواك زدم تا برم بخوابم ...

مامانم اعتراضی نکرد و گذاشت به حساب خستگی زیاد .

وقتي رفتم تو اتاقمو روي تخت نشستم چشمم به كاغذ دیواريا و دکوراسیونش افتاد. همه چي مثل اول بود. كل خونه رو تغییر داده بودن جز اتاق من ...

رو جاي پونز ها و چسبایی كه كاردستی و عكسامو میچسبوندم دست كشیدم .

دلم برا بچگیام تنگ شد. باورم نمیشد تا چند روز دیگه قراره ازدواج كنمو رسماً وارد یه موج جدید از زندگی شم ...

فكر كردن بهش حالمو یه جورى میكرد .

هنوز باهانش كنار نیومده بودم ...

اینكه چجورى باید رفتار كنم...كلي ترس تو دلم بود و كلي خاطره ي بد ...

از تصور بعضی چیزا بغضم میگرفت و دلم میخواست تا ابد تو همین اتاق و روي همین تخت بمونم .

انقدر غرق فكر و خیالم شده بودم كه ساعت ها خیره به سقف گذشت...خیره به سقفو فكر بوسه ی چند ساعت قبل بوسه ای كه باتموم لذت بخش بودنش بخش سیاه حافظم رو بد جور به تلاطم وادار میكرد

و خاطره هایی تاریك رو . . .

بالاخره چشمام خسته شد و دستمو سمت كیفم بردم. گوشیمو دراوردمو به ساعت نگاه كردم. نزدیكاي 12 شب ...

نفسمو فوت كردمو زیر پتو خزیدم. گوشیمو كنار تخت گذاشتمو سعی كردم بخوابم .

اما وقتي چند ساعت نگذشته با یه كابوس وحشتناك از خواب پریدم فهمیدم تلاش احمقانه اي بوده... صدای جیغا هنوز تو گوشم اكو داشت !..

كل بدنم خیس عرق بود و موهام به گردنم چسبیده بودن. احساس خفگی میكردم. تاریكی اتاق بیش از حد شده بود .

به باریكه ي نور تیر چراغ برق كه از لاي پرده تو اتاق میوفتاد خیره شدم .

یاد چند سال پیش افتادم ..

شباي اخر كه قرار بود برم ..

قبل از اینکه بفرستتم اون ور ، هرشب از خواب میپریدمو به این باریكه ي ترسناك خیره میشدم .

اب دهنمو قورت دادم ..

كم كم چشمام پر شد و با یادآوری روزاي سخت گذشته به هق هق افتادم .

زیر پتو رفتمو پاهامو تو شکم بغل کردم .
 تند تند نفس میکشیدمو گریه میکردم .
 منتظر بودم حسم فروکش کنه اما رفته رفته بدتر میشد. دستمو از زیر پتو بیرون آوردمو گوشیمو برداشتم ...
 شمارشو گرفتمو منتظر شدم ...
 5تا بوق خورد بعد گوشیمو برداشت. با صدای تو دماغی گفتم :
 - الو؟
 - رامش..؟ تویی...؟
 - خواب بودی؟
 - نه داشتم شیپور میزدم...ساعت 3 صبحه معلومه که خواب بودم ..
 - باشه بخواب...ببخش بیدارت کردم ...
 خواستم گوشیمو پایین بیارم که صدا زد :
 - عزیزم؟
 قلبم اومد تو دهنم.گوشیمو کنار گوشم نگه داشتم و گفتم :
 - با منی؟
 - مگه جز تو عزیز دیگه ای هم دارم؟
 ساکت موندم. چند لحظه مکث کرد و گفت :
 - چرا این وقت شب بیداری؟
 - خواب بودم...ولی کابوس دیدمو بیدار شدم ...
 - عه...چی میدیدی حالا؟
 - چرت و پرت ...
 - میخوای بیام پیشت؟
 - چی؟!
 - بیام اونجا....؟
 - ینی چی! خل شدی ! خودت میگي 3 نصفه شبه پاشی بیای اینجا که چی؟
 - 10 دقیقه دیگه بیا پایین ...
 - نه چیزه الوووو...آروین ...
 قطع کرد و گوشیمو پایین آوردم .
 تو سرم زدمو دماغمو بالا کشیدم. از اون هیچی بعید نبود !
 استرس گرفتمو زود از تخت بیرون اومدم تا قبل از اینکه کسی بفهمه بفرستمش بره. یه سویشرت کاموایی پوشیدم.
 شلوارم عوض کردم یه شال سفید هم رو سرم انداختمو پاورچین پاورچین سمت در اتاق رفتم .
 ارووم بازش کردم نگاهم به اطراف انداختم. گوشیمو رو سایلنت گذاشتمو یواشکی از پذیرایی رد شدمو سمت در خروجی رفتم. با هزار جور بدبختی دستگیره رو پایین فشردمو دمپایی هامو پوشیدم. بیرون اومدمو خیلی اروم درو بستم. زود از حیاط بیرون رفتمو ساعتو چک کردم .

دقیقا یواشکیام 10 دقیقه طول کشید !

همین که در حیاط رو باز کردم یه ماشین برام چراغ داد. یکم جلو تر از در پارک کرده بود... خندیدمو زیر لب فحشش دادمو بدو بدو رفتم سمت ماشین. زود درو باز کردم و نشستم و گفتم :

- ووییییی... سرده هاااا ...

چشمات سرخه سرخ بود. نرم خندید و گفت :

- الان بخاری رو روشن میکنم ...

استارت زد و بعد بخاری رو روشن کرد .

- چرا پاشدی اومدی؟ یکی ببینه چی میگه ...

دستشو از رو فرمون برداشت و گفت :

- ساعت 3 صبح هرکی بیدار باشه و بخواد به ما نگاه کنه بذا ببینه اصلا... نوش جونش ...
لبخند زدمو گفتم:

- دیوونه ...

- دیوونتم ...

بقی زدم زیر خنده و دستمو جلو چشمش اوردم. چند تا بشکن زدمو گفتم:

- بیداری آروین؟ چجوری تا اینجا رانندگی کردی! خوابیاااا هنوز ...

- رامش؟

- بله؟

- بیا ...

- چی؟

- بیا اینجا ...

- اینجا دیگه ...

- اینجا تر ...

دستاشو باز کرد و با نگاه عجیبی گفت:

- بیا بغلم ...

جا خوردمو سرمو پایین انداختم. هول شده بودم . خواستم درو باز کنم و برم که گفت :

- مگه نگفتی کابوس دیدی؟ منم کابوس دیدم... بیا بغلم بذار دوتامون راحت بخوابیم ...

- اینجا اچه ...

- اره... همینجا... هنوز چند ساعتی تا صبح مونده ..

- آروین ...

- بیا دیگه ...

طوری دستاشو باز کرده بود که وسوسه میشدم. دمپاییمو در اوردمو سمتش خزیدم .

اولش یه جور ی بود خصوصا اینکه نمیدونستم چجوری خودمو تو بغلش جا کنم ...
اما وقتی راحت نشستم و کتشو از صندلی عقب برداشتم و روم انداخت ؛ حس کردم تو بهترین تخت خواب دنیام !
خندیدمو گفتم :

- این احمقانه ترین کار ممکنه که تو عمرم انجام دادم ...
حس کردم لبخند زد . اروم جواب داد:

-حالا کجاشو دیدی...از این احمقانه تراشم دارم برات ...
بیشتر تو خودم جمع شدمو با لبخند چشمامو بستم .

نفسمو فوت کردم تو آینه به خودم خیره شدم. به مدل موهام...آرایشم...توری که لابه لای موهام وصل شده بود و
تا کمرم آویزون بود. این من بودم ...

رامش در لباس عروس !

خنده ام گرفت و همزمان چشمام پر شد ...

زود سرمو بالا گرفتمو تند تند پلک زدم تا اشکام نریزه ...

دماغمو بالا کشیدمو چند لحظه دیگه ام به خودم خیره موندم. در نهایت اروم بیرون اومدمو رو به آرایشگر گفتم :

- ممنون خیلی خوب شد ...

- ایشالا خوشبخت بشی عزیزم ...

لبخند پررنگی زدمو تو دلم گفتم:

-میشم...معلومه که میشم ...

شنلم روی صندلی افتاده بود. خواستم برش دارم که آرایشگره پیش قدم شد و گفت :

- صبر کن بذار کمکت کنم ...

تشکر کردم منتظر شدم. اروم روی دوشم انداختش و کلاهشو رو موهام کشید. زود مرتبش کردم تا کاملا سینه ی

بازمو بیوشونه. لباسم انتخاب آروین بود و رو شنلش خیلی تاکید داشت...ترسیدم با یکم جا به جا شدن روز عروسی

هم گیر بده !

ارایشگر خندید و گفت:

- یواش تر...موهات خراب میشه ها ...

مضطرب گفتم:

-نه میشه...الان درسته دیگه؟

عقب رفت و دقیق تر نگاه کرد و گفت:

- اره کاملا مرتبه...خیلی ناز شدی گلم خوش به حال آقا داماد ...
گونه هام گل انداخت و خجولانه نگامو سمت دامنم انداختم .
همون لحظه صدای زنگ در اومد. ضربان قلبم بالا رفت و به آیفون تصویری خیره شدم. خودش بود ...
آب دهنمو قورت دادمو آرایشگر هم گفت:
- به به...ایشونم که اومد برو پایین دیگه دختر...منتظرش نذار ...
پلک زدمو نفسمو فوت کردم .
اروم دامنمو بالا اوردمو سعی کردم کاملا حساب شده قدم بردارم .
بعد از خدافظی کردن با آرایشگره از پله ها پایین رفتمو در نهایت درو باز کردم. به جای صورت آروین یه دسته گل رز سفید و گلپه بود که خیلی ساده و شیک مرتب شده بودن .
لبخند زدمو همزمان دسته گل رو پایین آورد و با لحن بشاشی گفت :
- عروس خانوم کجایی ک ..
با اینکه کاملا سعی کرده بودم صورتمو ازش بگیرم چشماش برق زد و زیر لب گفت :
- وووواو ...
بیشتر تو خودم فرو رفتم که جلو اومد و چونمو گرفت. سرمو بلند کرد و با چشمایی از حدقه بیرون زده گفت :
- خودتی؟! !
اخم کردمو گفتم: مگه چقد فرق کردم که نمیشناسی !
عقب رفت و سر تا پامو نگاه کرد و گفت:
- هیچی...فقط فرشته بودی فرشته تر شدی !
لبخند زدمو بلافاصله انگشتشو بالا آورد و اشاره کرد :
- اخم نکنا...یه امروزو اخم نکن....امروز تا آخر باید بخندی وگرنه تا یه هفته میخوام اخم کنم برات...خپ؟
خندیدمو گفتم:
- خیلی خپ ...
زبون درازی کردم و اونم خندید. جلو اومد و دسته گلمو بهم داد و ساعدشو بالا آورد. دستمو تو دستش قفل کردم و کمکم کرد از جوب رد شم. وقتی تو ماشین نشستمو دامنمو بالا آورد و کنار پام گذاشت با نگاه مشکوکی سرشو بلند کرد و گفت :
- رامش؟
- جان؟
- ببین من زن ذلیل نیستم!!!! از الان بگم یه وقت توقعت بالا نره ..
- کوفت...منم عمرا بذارم یکی مته تو لباسمو برام مرتب کنه ...
- نه خپ گفتم بدونی! الان عروس شدی...دیگه حساب عروس جداس ...

- میخوام بدزدمت ...
پوزخند زدمو گفتم:

-چرا بدزدي...من که مال توام ...
نیشخند زد و گفت:

-هنوز که نشدي ...

- خب یه زره صب کن تا مال تو بشم بعد دیگه مرتکب جرم هم نشو ...

- میخوام مجرم باشم اگه جرمم تو باشي ...

چند لحظه نگاش کردم بعد زبون دراوردمو گفتم:

- شاعر شدیاااا

خندید و گفت:

-چیه خب...دمو اغفال میکني ...

فکر کردم شوخي میکنه اما وقتي پیچید و وارد خیابون دیگه اي شد تعجب کردم .

- چیکار میکني آروین

- گفتم که !...

- دیوونه شدي...! بابا تا الانشم کلي دیر کردیم ...

- اینم گفتم که دیوونتم !...

- نه ببین...اخه...وای آروین یه امروزو کوتاه بیا بذار به کارامون برسیم ...

- اتفاقا یه امروزو دقیقا میخوام ...

- اي وایااااااي

عصبانی دستامو مشت کردم به اطراف نگاه کردم. داشتیم از شهر خارج میشدیم. کم کم ضربان قلبم بالا رفت و مضطرب گفتم :

- آروین ...

- جونم؟

- جدي جدي ..

- مگه من شوخي دارم با تو؟

هنوز باورم نمیشد. ته ذهنم میگفت همش یه شوخي مسخره است. حرفي نزدمو منتظر شدم تا بالاخره کوتاه بیاد.

تقریبا یه ربع بعد از اینکه وارد جاده شدیم پیچید تو جاده ي فرعي و ماشینو کنار یه درخت نگه داشت .

تقریبا میشد گفت پرنده هم اون حوالی پر نمیزد .

نگران اطرافمو از نظر گذروندمو گفتم:

- اینجا کجاست؟

لبخند زد و گفت:

- پیاده شو ...

- خودش بلافاصله درو باز کرد و پایین رفت. مشکوک درو باز کردم پامو بیرون گذاشتم. خواستم قدم بردارم که دیدم همه جا علفه... صدایش زد:

- آروین

- چی شد؟؟

- من چجوری پیام پایین اخی... کفشام پاشنه داره میره تو خاک ...

- عه... صب کن میام الان ...

زود ستم اومد و گفت:

-خب کفشاتو درار ...

- چی؟؟!! پاهام کثیف میشه اون وخ!

- عب نداره... درارشون ...

خواستم باز بهونه بیارم که خودش خم شد و کفشامو درآورد و رو کاپوت ماشین گذاشت. با حرص پیاده شدمو پامو زمین گذاشتم. خنکی چمن تو وجودم دوید و برای چند لحظه چشمامو بستم. آروین درو بست و پیشم برگشت. کلاه شنلمو پایین انداخت و گفت:

- اوردمت اینجا چون میخواستم اینو بهت بدم ...

شوکه شده بودم و نگاه کردم که دستشو تو جیبش فرو برد و یه گردنبند طلایی رنگ بیرون آورد و جلوم نگه داشت. لبخند زد و خیره به گردنبند که خیلی ظریف و خوشگل طرح الله درست شده بود گفت:

- مامانم میگفت این آخرین یادگاری عروسیشونه... همیشه ارزو میکرد روز عروسیم بندازه گردن عروسیش ...

دهنم باز مونده بود که جلو اومد و گردنبندو باز کرد و دستاشو پشت گردنم برد. عمدا انقدر نزدیک شد تا تو بغلش فرو برم. یکم مکث کرد و بعد عقب اومد. خنکی گردنبند روی پوستمو حس کردم دستمو روش کشیدم. چشمام پر شد و با لبخند گفتم:

- خیلی قشنگه ...

از صدام فهمید و چونمو گرفت. سرمو بلند کرد و گفت:

- عه عه عه عه... مگه نگفتم جز خندیدن حق نداری کار دیگه ای کنی!

صدام لرزید و گفت:

-چرا ...

عقب رفت و گفت:

-پس بخند دیگه... یاالا... وگرنه تا آخر شب همینجا موندیااا!

خندیدمو دوباره سرمو بالا اوردم و تند تند پلک زدم تا اشکام نریزه ...

اروین پیشم اومد و صورتمو با دستاش قاب کرد. با نگاه مسممی گفت:

- اول خدا... بعدش خودم... مواظبتم... باشه؟!!

خواستم چیزی بگم که لباسو رو پیشونیم گذاشت و بوسه اش اروم کرد. دستمو روی دستش اوردمو با بغض گفتم :
- خیلی ...

ابروشو بالا داد و گفت :

- بیشعورم نه؟

بقی زدم زیر خنده و موزیانه گفتم :

- شك داري؟

عقب رفت و سمت دیگه ی ماشین دوید و بلند گفت :

- وقتی تو میگی یعنی هستم دیگه ...

کفشامو از رو کاپوت برداشتمو سمت صندلی برگشتم. اروم نشستمو دامنمو مرتب کردم بعد درو بستم .

ولوم اهنگو بالا برد و استارت زد ...

با ولع گفت :

- خبیپ...دیگه بریم عروسی ...

درحالی که بهم خیره بود چشمکی زد و همراه آهنگ زمزمه کرد :

-من تموم زندگیم این همه دیوونگیم

عاشقیم دل بستگیم به تو بستگی داره

لبخند رو لبم پررنگ تر شد ... این همه خوشی ..مگه میشه !!؟

دیگه داشتیم میرسیدیم که آروین ولوم آهنگ در حال پخشو کم کردو گفت

-خوب نیست فکر کنن داماد زیادی خوش حاله !

با تعجب گفتم

-هان ؟؟؟؟؟؟؟

نیم نگاهی به سمت انداخت و جدی گفت

-تو هم زیاد نخندیا ... خوب نیست.. مثلا عروس و دومادیم !

تازه منظورشو گرفتم و محکم با مشت به بازوش ضربه زدم ... آخی گفت ...

آروین- اگه با این روند پیش بریم شوهر نکرده بیوه میشی !!

ناخداگاه ضربه ای دیگه ای به بازوش زدم و با جیغ گفتم

-خدا نکنه ...نبینم ازین چیزا گفتیاا !

کم کم رو لبش لبخند شیرینی نشست برقی تو نگاهش بود که هم آشنا بود و هم غریب !

-دلم میخواد بازم بدزدمت ...

مات شدم

-آروین !

-جانم ؟ خو تو مجبور میکنی ... نمی تونی کم دلبری کنی ؟

با انگشت اشاره به خودم اشاره کردم و گفتم

-من ؟ من کی دلبری کردم ؟

سرشو تکون دادو گفت
 -هیچی ... اصلا بیخیال ... ولی ... بدون خیلی میخوامت !!
 با شیطننت ابرو بالا انداختم و گفتم
 -میدونم !
 رسیدنمون همانا و بلند تر شدن صدای موزیک و دست و جیغا همانا !
 مامانو بابا زود جلو اومدن .. بی توجه به لباسم محکم مامانو بغل کردم ... بعد از مامان نوبت بابا بود که تو
 آغوشش فشرده بشم ..
 بابا ، باباست ! جزو همون بابایی که هر چی هم بشه بازم جونه دخترش برارش در میره ..
 آرامشی رو تو آغوشش حس میکردم که دلم نمی خواست ازش جدا بشم ...
 وقتی عقب رفتم ، تونستم برق اشک رو تو چشماش تشخیص بدم .. با چشمکی به سمت قلبم اشاره کردم ...
 آروین هم مردونه بابا رو بغل کرد و با مامان دست داد ... بعد از احوال پرسى با تموم جمعیت به سمت جایگاهی
 که برا ما آماده شده بود رفتیم ...
 هم زمان با نشستن صدای نفس آسوده ی آروین به گوشم رسید .. به سمتش برگشتمو گفتم
 -چی شده ؟
 نیم نگاهی به جمعیت انداخت و گفت
 -قوم مغول تعدادشون کم تر بود !!
 همراه با خنده اخمی هم رو پیشونیم نشست و گفتم
 -عه ... زشته .. زحمت کشیدن اومدن ... حالا مگه قوم مغول رو دیدی !!
 خندید در حالی که با چشماش به نقطه ای اشاره میکرد گفت
 -فاخری عجب تپی زده ..
 بدونه اینه به فاخری نگاه کنم گفتم
 -بس کن آروین ! زشته !
 هنوز نیم ساعت نگذشته بود که خبر از اومدن عاقد دادن ... ضربان قلبم تند شده بود... استرس داشتم .. شاید
 استرس آینده رو ..
 ولی میدونم هر چی که بود وقتی وارد اتاقی که سفره عقد زیبایی چیده شده بود شدیم و روی صندلی نشستیم ، بیش
 تر میشد !
 آروین هم حسمو ، حس کرد !
 دستای سردمو قفل دستای گرم خودش کرد ... و آروم و بی صدا لب زد :
 -من هستم !
 و چقدر این 1 جمله و 2 کلمه معجزه کرد ...
 عاقد اومد وبعد حرفای همیشگی مشغول خوندن ایه ای شد که قرار بود یک رابطه و عشق رو به حلال ترین
 احساس تبدیل کنه ...
 و صدای عاقد انگار اکو داشت ..

-زوجتُ موکلتي لموگلی علی الصداق المعلوم ..
 با شنیدن صدای آروم آروین لبخند رو لبم نشست .. زمزمه کنان زیر گوشم گفت
 -آرامشم ... همون دفعه ی اول بعله رو میدیا ..
 میخواستم لبخند پلیدی بزنم و بگم نه ولی نشد ... ازون آرامش گفتنش نشد که بگم ... انگار من بر عکس آروین مرد
 ذلیل بودم !!!
 و همون دفعه اول قبل از از اینکه منو سراغ گل کردن بفرستن لب زدم تاییدم رو ...
 -بله !

**

مرد :

به نام نامی یزدان
 تو را من برگزیدم از میان این همه خوبان
 میان این گواهان بر لب آرم این سخن با تو
 برای زیستن با تو
 وفادار تو خواهم بود در هر لحظه در هر جا
 پذیرا می شوی آیا؟
 تو با من این چنین هستی که من با تو؟

زن :

به نام نامی یزدان
 پذیرا می شوم مهر تو را از جان
 هم اکنون باز می گویم میان انجمن با تو ...
 وفادار تو خواهم بود ، در هر جا ، برای زیستن با تو
 تو هم با من چنان با مهر پیمان کن که من با تو !
 مرد و زن با هم ♥:

تو چون هم آشیان خواهی شدن با من
 تمام عمر خواهم بود یک جان در دو تن با تو
 بهشت عشق سازم خانه را
 سرشار لبخند و مهر و نور و عطر و یاسمن با تو
 گواهان همه با هم :
 همایون باد این پیمان
 همایون باد این پیوند
 همایون باد این پیوند ورجاوند
 گرامی باد این سوگند

شکوفآ باد بر لب های تان همواره این لبخند
همایون باد!

♥ دوستتون داریم ♥

شروع: 1393/6/3

پایان: 1393/12/1

تهیه شده در سایت عاشقانه ی 98 لآو :